



ادبیات جینا



جوانے بدون جوانے

میرچا الیادہ

ترجمہ رضا دھقان



میرچا الیادہ

جوانی بدون جوانی

ترجمہ رضا دھقان



نشر کوچک

۱۳۹۰

این کتاب ترجمه‌ای است از متن انگلیسی کتاب
Tinerete fără Tinerete / Youth without Youth
اثر
Mircea Eliade
(1907-1986)

ترجمه از رومانیایی به انگلیسی از
Mc Linscott Ricketts

مشخصات نشر: تهران: نشر کوچک، ۱۳۸۹.
موضوع: داستان‌های رومانیایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: دهقان، رضا، ۱۳۵۳ - مترجم.
رده‌بندی کنگره: PC۸۳۹/الف ۷/ج ۹ ۱۳۸۹
رده‌بندی دیوبی: ۸۵۹/۳۳۴
کتابشناسی ملی: ۳۲۰۷۱۱۲

همه حقوق برای ناشر محفوظ است ©

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۰
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
امور فنی و هنری: کارگاه گرافیک هیچ
چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۸۹-۴۹-۱

دربارهٔ الیاده و آثارش

پروفسور میرچا الیاده (۱۹۰۷ - ۱۹۸۶) متخصص تاریخ ادیان، فیلسوف، داستان‌نویس و منتقد ادبی در بخارست به دنیا آمد. در سال ۱۹۲۸ از دانشکدهٔ فلسفه و ادبیات دانشگاه بخارست فارغ‌التحصیل شد. شخصاً شیفتهٔ فلسفهٔ ایدئالیستی و اسطوره‌ای فیلسوفان پیشاسقراطی یونان باستان و وارثان قرون وسطایی آنها بود. مدتی در ایتالیا در انستیتو شرق‌شناسی رم همکار پروفسور جوزپه توجی بود. با بورسیهٔ تحصیلی‌ای که توسط یک مهاراجه تأمین شد به هند رفت و در دانشگاه کلکته سانسکریت و فلسفهٔ هندی خواند و دکترایش را در ۱۹۳۳ دریافت کرد. مدتی هم در صومعه‌ای در دامنه‌های هیمالیا به مراقبه پرداخت (البته با این شعار که «کار من [شناختن] فرهنگ است نه قدیس شدن»). بعد از جنگ جهانی چند سالی در فرانسه تدریس کرد و عاقبت در ۱۹۵۷ به ایالات متحده نقل‌مکان کرد و تا آخر عمر همان‌جا ماند و در دانشگاه شیکاگو تدریس کرد. او بر پنج زبان اروپایی (رومانیایی، فرانسه، آلمانی، ایتالیایی، و انگلیسی) تسلط داشت و سه زبان شرقی (عبری، فارسی، و سانسکریت) را تا حد تسلط در خواندن می‌دانست. وی سرپرستی مجموعهٔ عظیم دائرةالمعارف دین انتشارات مکمیلان را بر عهده داشت. به‌خاطر نقش بزرگ او در پژوهش در اساطیر و

ادیان، یک کرسی استادی تاریخ ادیان در دانشگاه شیکاگو به نام اوست. سبک نویسندگی الیاده در ادبیات را، «خیالی‌نویسی»، «شگرف‌نویسی» و «غرایب‌نویسی» نامیده‌اند. آثار ادبی او عموماً بازتابندهٔ آراء دین‌شناسانه و اسطوره‌شناسانهٔ او هستند و مفاهیمی چون مکان و زمان مقدس، زمان چرخه‌ای و بازگشت ابدی در بافت و محتوای این آثار به چشم می‌خورد. (در نقدهای ادبی او نیز این رویکرد دیده می‌شود؛ او، برای نمونه، آثار جیمز جویس را در پیوند با ایدهٔ «بازگشت ابدی» خود تفسیر می‌کرد.) منتقد رومانیایی، کارمین موشات، در کتاب خود، دربارهٔ شکل خیالین واقعیت، ویژگی اصلی آثار ادبی الیاده را این می‌داند که او جهان هرروزه را به مکانی درک‌ناپذیر و دور از فهم بدل می‌کند، جایی میان عالم خاکی و عالم ماورا، که در آن، جنبهٔ ماورایی از هر گوشه‌ای سروکله‌اش پیدا می‌شود، تا مفهوم زندگی را بر ما عرضه کند.

تازه وقتی صدای ناقوس کلیسای متروپلیتن را شنید، یادش آمد شب عید پاک است. بعد ناگهان احساس کرد بارانی غیرعادی می بارد. هنگامی که از ایستگاه راه آهن بیرون آمد باران گرفته بود و معلوم بود که بارانی سیل آسا خواهد بود. چترش را تاروی سرش پایین آورد و با گام های تند به راه افتاد. چشم از زمین برنمی داشت تا پایش توی چاله های آب خیس نشود. بی آن که متوجه باشد، شروع کرده بود به دویدن، و چترش را که پایین تر آورده بود مانند سپری جلوی خود گرفته بود. اما بیست سی متری که دوید، چشمش افتاد به چراغ راهنمایی که همان لحظه قرمز شد، و مجبور شد بایستد. بی تاب بود. مرتب این پا و آن پا می کرد و روی پنجه بلند می شد. با نگرانی به حوضچه آب نسبتاً بزرگی که کف بولوار روبه رو جمع شده بود نگاه می کرد. چراغ سبز شد و در همان لحظه تابش ناگهانی و انفجاری نوری سفید کورش کرد. تمام تنش لرزید. احساس می کرد تندباد چرخانی که در لحظه ای شگفت بالای سرش وزید، سر تا پایش را در خود فرو گرفته است. در حالی که به دشواری پلک می زد تا چشم هایش را باز کند، پیش خود گفت چیزی نبود، یک صاعقه

کوچک بود. نمی فهمید چرا دسته چترش را آن طور محکم در دست فشار می دهد. باران وحشیانه به سر و صورتش می خورد، با این حال چیزی حس نمی کرد. بعد دوباره صدای ناقوس متروپلین، و صدای ناقوس های بیشمار دیگری را شنید، و با فاصله اندکی تک صدای تنها و محزون ناقوسی دیگر به گوشش خورد. به خودش گفت بیخود ترسیده ام. لرزش گرفت. چند لحظه ای طول کشید تا فهمید به خاطر آب است. دراز به دراز توی جویبار آب کنار جدول پیاده رو افتاده بود. اگر سرما نخورده باشم خیلی....

«صاعقه خورد بهش.» صدای وحشتزده مردی را بالای سرش شنید. «نمی دانم زنده است یا نه. داشتم نگاهش می کردم. زیر چراغ قرمز ایستاده بود که یکهو صاعقه خورد و سرتاپاش را برق گرفت! چتر و کلاه و کتش درجا سوخت! اگر باران نبود جزغاله شده بود. نمی دانم هنوز زنده است یا مرده.»

«اگر هم زنده باشد چی کارش می شود کرد؟» این صدا درمانده و اندوهگین به نظرش آمد و انگار دورتر از آن دیگری بود.

«فقط خدا می داند چه گناهی کرده که درست شب عید پاک این بلا به سرش آمده، درست پشت کلیسا!» و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «باید ببینیم نظر انترن ها چیه.»

برایش عجیب بود که چرا هیچی حس نمی کند، انگار نه انگار که بدنی دارد. از مکالمه ای که می شنید متوجه شده بود که به جای دیگری آورده شده. اما چه طوری؟ زیربغلش را گرفته بودند؟ با برانکارد؟ با چرخ دستی یا...

«فکر نمی کنم شانسش داشته باشد.» صدای دیگری این را گفت. این صدا هم انگار از دورتر می آمد. «یک سانت از پوستش هم

سالم نمانده. نمی دانم چه جوری زنده مانده. قاعدتاً باید...»
این که توضیح نمی خواهد. وقتی آدم پنجاه درصد پوستش از بین برود از اختناق می میرد.

اما فوری متوجه شد خیلی مضحک است که به آدم هایی که دوروبرش مشغول بودند، توی ذهنش جواب بدهد. دلش می خواست می توانست صدای آنها را نشود، همان طور که با چشم های کاملاً بسته اش آنها را نمی دید. و در همین لحظه احساس کرد خیلی دور از آنهاست، و شاد، مثل آن وقت ها.

*** «دیگه چی شد؟» لبخند زنان این را پرسید. سر به سرش می گذاشت.
«مصیبت دیگری هم هست؟»

«نگفتم مصیبت بود. گرچه به یک معنا بود: اشتیاق دانستن، هیچی جز یک آرزو نداشتن – این که خودت را وقف علم کنی.»
حرفش را قطع کرد: «منظورت چه جور علمی است؟ ریاضیات یا زبان چینی؟»

«هر دو – و همه علوم دیگری که کشفشان کردم و عاشقشان شدم، همه آنهايي که یک چیزهایی ازشان می دانم...»

دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: «ریاضی را می فهمم – چون اگر علاقه خاصی بهش نداشته باشی یادگرفتنش بیهوده ست. اما چینی چی؟»
خودش هم نفهمید چرا یکهو خنده اش گرفت. شاید «چینی چی؟» گفتن او به نظرش خنده دار آمده بود.

«فکر کردم بهت گفته ام. پاییز پیرارسال، وقتی پاریس بودم، یکی از سخنرانی های شاوان را رفتم. بعد از جلسه رفتم به دفترش. ازم پرسید چه مدت روی چینی کار کردام و چند تا زبان شرقی دیگر بلدم. مهم نیست

چی‌ها به هم گفتیم. اما یک چیز را خوب فهمیدم: اگر چندساله - ظرف دو سه سال - به چینی و تبتی و سانسکریت و ژاپنی مسلط نشوم، هیچ وقت نمی‌توانم یک شرق‌شناس درست و حسابی بشوم.»

«خیلی خوب، ولی باید بهش می‌گفتی که می‌خواهی فقط چینی یاد بگیری.»

«دقیقاً همین را گفتم، اما قانع نشد. برای آن هم لازم بود ژاپنی و یک خروار زبان و لهجه آسیای جنوبی را هم یاد بگیرم... اما مهم این نبود، چیز دیگری بود. وقتی بهش گفتم که پنج ماه چینی کار کرده‌ام، رفت پای تخته ده بیست کاراکتر چینی نوشت و از من خواست یکی یکی تلفظ کنم، و بعد کَلَش را ترجمه کنم. تلفظ کاراکترها را گفتم، یعنی همه سعی‌ام را کردم که بهترین تلفظ را داشته باشم، و معنی چندتا را هم گفتم، اما نه همه را. لبخندی زد و با یک لحن دوستانه بهم گفت: "بد نیست. اما بعد از پنج ماه... روزی چند ساعت کار می‌کردی؟" گفتم حداقل شش ساعت. جواب داد: "پس، شما به درد زبان چینی نمی‌خورید. احتمالاً حافظه بصری لازم را ندارید... آقای محترم." و با لبخند مبهمی که هم محبت‌آمیز بود هم تمسخرآمیز، اضافه کرد، "آقای محترم، اگر می‌خواهید زبان چینی را خوب یاد بگیرید، باید حافظه یک ماندارین را داشته باشید، یک حافظه تصویری. اگر ندارید، مجبورید سه چهار برابر تلاش کنید. فکر نمی‌کنم ارزشش را داشته باشد." و تکرار کرد: "یعنی اساساً موضوع حافظه است - داشتن یک حافظه تصویری"، و روی دو تا کلمه آخر تأکید کرد. ***

شنید که در اتاق چندبار باز و بسته شد. سروصداهای دیگری هم به گوشش خورد که لابه‌لای آن برخی صداها جدید و ناآشنا به نظر می‌رسید.

«نظر نهایی را که پرفسور باید بدهد. اما اگر از من می پرسید، خُب، باید بگویم...»

بارها و بارها همین را می شنید! اما آن صدا را دوست داشت؛ شک نداشت که صدای یک پزشک جوان و باهوش است که به حرفه اش خیلی علاقه دارد.

«... پوستش صد درصد سوخته، ولی به هر حال دوازده ساعت است که زنده مانده، و آنقدری که من می فهمم، درد هم ندارد.... بهش تزریقی هم کرده اید؟»

«یکی، صبح. فکر کردم ناله می کند. شاید هم فقط یکی از این ناله های معمولی توی خواب بود.»

«چیزی ازش می دانید؟ دور و اطرافش چیز خاصی نبوده وقتی بیداش کردند؟»

«فقط یک دسته چتر. خود چتر پودر شده بوده. واقعاً عجیبه - بین همه اجزای چتر فقط دسته اش مانده، یک دسته چوبی... لباس هاش هم تمامش جزغاله شده. هرچی که ازش باقی مانده و آب باران با خودش نبرده، با همان آمبولانس آورده اند.»

خودش می دانست که همین طور است، با این حال، شنیدن این حرف از دهان آن آنترن روحیه اش را بهتر کرد. پس آن دو پاکت نامه توی جیبش هم حتماً سوخته و خاکستر شده....

*** بی آن که عمدی داشته باشد - فقط حواسش نبود در را پشت سرش ببندد - شنید: «پیرمرد دارد کاملاً فسیل می شود! یک حرف را چهار بار تکرار کرد.»

راست می گفتند. اخباری که در لایه رایت را ریا خوانده بود حسابی

حواسش را پرت کرده بود. نوشته بود پایینی تقریباً نابینا شده و هیچ جراحی هم جرئت نمی‌کند عملش کند. برای آدمی با آن ولع سیری‌ناپذیر برای چیزخواندن، مصیبت بدتر از این دیگر نمی‌شد. برای همین بود که مدام درباره‌اش حرف می‌زد. ولی شاید وایان راست می‌گفت: من هم دارم فیل می‌شوم.

دوباره شنید: «خب بقیه مصیبت‌ها را بگو! زبان چینی را که گذاشتی کنار. دیگه چی؟»

«البته کنار که نگذاشتم؛ هنوز روزی ده پانزده کاراکتر حفظ می‌کنم، اما محض سرگرمی. یک مقدار هم توی فهم ترجمه متونی که می‌خوانم کمکم می‌کند. در کل آماتورم.»

«چه بهتر.» لورا دوباره دستش را روی بازوی او گذاشت. «آدم‌های خیلی کمی هستند که هوش و قوه تخیلشان آنقدری باشد که از کشف‌های دانشمندان بزرگ محبوب تو لذت ببرند. کنار گذاشتن چینی که کار خوبی بود... بقیه مصیبت‌ها که می‌گفتی چی‌ها بودند؟»

دختر جوان را سیر نگاه کرد. مطمئناً خوشگل‌ترین دانشجوی مؤنثی نبود که تا به حال دیده بود، اما متفاوت بود. نمی‌فهمید چه چیز او برایش جذاب است، چرا مدام دنبالش است، حتی توی سالن‌های کنفرانس که از سه چهار سال پیش که مدرکش را گرفته بود به آنها پا نگذاشته بود. فهمیده بود که همیشه می‌تواند توی کلاس مائورسکو پیداش کند. حالا هم حدود یک‌ساعت پیش همانجا گیرش آورده بود، و مثل همیشه همراهش رفته بود و نزدیک‌های منزلش روی نیمکتی کنار دریاچه‌ای در چیشمیجیو گپ می‌زدند.

«نگفتی بقیه مصیبت‌ها رو.» وقتی حرفش را تکرار کرد، لبخند ملایمی کماکان روی صورتش بود.

«گفتم که، توی لیسه، عاشق ریاضی و موسیقی بودم، البته تاریخ و باستان‌شناسی و فلسفه هم جزو علائقم بود. می‌خواستم همه‌شان را دنبال کنم؛ نه به‌طور تخصصی، با این حال خیلی با شور و اشتیاق کار می‌کردم و مستقیم هم می‌رفتم سروقت خود کتاب‌ها و متون دست‌اول – همیشه از این که از دهنِ بقیه چیز یاد بگیرم یا به شنیده‌ها اطمینان کنم یک ترسی داشتم.» دخترک دست‌هایش را با ژستی پسرانه بالا برد و گفت: «بلندپروازترین آدمی هستی که به‌عمرم دیده‌ام! هم بلندپروازی هم حریص! مخصوصاً حریص!» ***

صداها را کاملاً شناخته بود و حالا دیگر به‌راحتی تشخیص می‌داد. سه تا پرستار شیفت صبح بودند، دو تا شیفت شب. «اگر یک دُزّه شانس داشت تا حالا مرده بود. می‌گویند کسی که در "هفته مقدس" بمیرد، صاف می‌رود بهشت.»

این پرستار خیلی خوش‌قلب است؛ دلش به حالِ می‌سوزد. بهتر از آن‌های دیگر است، چون دغدغهٔ سعادت‌م را دارد. ... اما اگر به سرش بزند سوزن آی. وی. را از رگم بیرون بکشد چی؟ شاید تا صبح که آترنه می‌آید زنده بمانم. اگر او هم متوجه نشود، پروفیسور حتماً می‌شود. پروفیسور تنها کسی است که از چیزهایی که نمی‌فهمد غمگین می‌شود و احساس خفّت می‌کند؛ تنها کسی است که حاضر است هر هزینه‌ای را برای زنده ماندن من متقبل بشود تا چیزی را که می‌خواهد، بفهمد. یک روز – مهم نبود کی – شنید که پروفیسور وقتی با دقّت و وسواس بینهایت، پلک‌هایش را لمس کرد، گفت: «چشم‌ها به نظر سالم‌اند، اما نمی‌دانم بینایی را از دست داده یا نه. راستش هیچی نمی‌دانم، هیچی...» و این را هم شنید که: «حتّی نمی‌دانم هشیار است یا

نه، می شنود یا نه، و اگر می شنود، می فهمد یا نه.» او ایرادی نداشت. چندین بار این صدا را شنیده بود و تشخیص داده بود و کاملاً هم فهمیده بود. پروفیسور با صدایی بلند، تقریباً فریاد زد: «اگر حرفم را می فهمی، انگشتم را فشار بده.» اما انگشتش حس نداشت. می خواست انگشت را فشار بدهد اما نمی دانست چه طور.

پروفیسور گفت: «اگر بتوانیم پنج روز دیگر زنده نگهش داریم...» پنج روز... یکی از دستیارهای پروفیسور خبر داده بود که تا پنج روز آینده، دکتر ژیلبر برنار مشهور، سر راهش از پاریس به آتن، به بخارست خواهد آمد.

*** «مخصوصاً بلندپرواز!» لورا ادامه داد: «می خواهی تنهایی همه آن چیزهایی باشی که دیگران همگی هستند: لغت شناس، شرق شناس، باستان شناس، تاریخ شناس، و خدا می داند هزار تا چی شناس دیگر. این یعنی می خواهی زندگی خاصی داشته باشی، یک زندگی متفاوت، به جای این که خودت باشی، دومینیک ماتئی^۱ باشی و نبوغ خاص خودت را پرورش بدهی.» «نبوغ من؟» تواضعش به خاطر این بود که شعفش را پنهان کند. «پس من نبوغ هم داشتم و خبر نداشتم؟»

«به یک معنا، قطعاً. تو با همه آدمهایی که تا حالا شناخته ام فرق می کنی. زندگی می کنی، اما زندگی را متفاوت از ما می فهمی.»

«اما فعلاً که بیست و شش سالم شده و هیچ پُخی نشده ام. فقط یک خروار امتحان دادم و نمره گرفته ام. هیچی کشف نکردم. قطعاً یازدهم برزخ دانته را هم که ترجمه و شرح کردم نتوانستم هیچ تفسیر بدیعی ازش بدهم.»

1. Dominic Matei

«چرا همش می‌خواهی چیزی کشف کنی؟ نبوغ تو باید در راه نمر دادن خود تو به کار گرفته بشود، نه کشف و تحلیل و تفسیرهای بدیع. الگوی آدم باید سقراط و گوته باشد؛ اما گوته‌ای باش بدون یک شاهکار ادبی!»
«واقعاً نمی‌فهمم.» ***

«فهمیدید؟»

«من حرف‌های شما را خوب نمی‌فهمم، به‌خصوص وقتی تند حرف می‌زنید.»

خیلی هم خوب می‌فهمید. فرانسهٔ پرفسور بی‌نقص بود؛ بی‌تردید دکترایش را در پاریس گرفته بود. حتی از خود دکتر برنار هم دقیق‌تر و ظریف‌تر حرف می‌زد، برنار خودش هم احتمالاً اصالتی غیرفرانسوی داشت. اما از کلمات آرام و مردّد پرفسور حدس می‌زد که او جرئت ندارد آنچه را در ذهن دارد به زبان بیاورد، درست مثل خودش – یک بار شنید که وایان داشت می‌گفت: این استاد راهنمای ما هروقت باید تصمیم مهمی بگیرد جرئت ابرازش را ندارد.

«کی متقاعد شدید که هشیار است؟»

«همین پریروز. قبلش چندبار امتحان کرده بودم اما بی‌نتیجه بود.»
«و حالا مطمئنید که انگشت شما را فشار داد؟ احساس کردید که او در پاسخ به پرسش شما انگشت‌تان را فشار داد؟ نمی‌توانست یک رفلکس غیرارادی بوده باشد بدون هیچ معنای خاصی؟»

«چندبار تکرارش کردم. اگر می‌خواهید، خودتان امتحان کنید تا شما هم متقاعد بشوید.»

او، مشابه دفعات زیاد دیگری در چند روز اخیر، احساس کرد انگشتی با احتیاط زیاد از حد، زیر انگشتانِ مشت‌شده‌اش قرار گرفت.

بعد صدای پرفسور را شنید: «اگر حرفم را می‌فهمید، انگشتم را فشار بدهید!» انگار فشار مناسبی وارد کرده بود، چون دکتر برنار شگفت‌زده، سریع دستش را عقب کشید. اما چند لحظه بعد، دکتر دوباره انگشتش را توی مشت او گذاشت و به فرانسه آرام و شمرده پرسید: «کسی که دارد با شما صحبت می‌کند، یک پزشک فرانسوی است. اجازه می‌دهید چند سؤال از شما بپرسم؟» پیش از آن‌که پرفسور ترجمه کند او انگشت را به همان محکمی بار قبل فشار داد. این بار دکتر دستش را عقب نکشید، و در عوض پرسید: «و کوپتران لو فرانسه؟»^۱ و او باز فشردن انگشت را تکرار کرد، اما کمی آرام‌تر. پس از چند لحظه درنگ، دکتر برنارد باز به فرانسه پرسید: «می‌خواهید شما را بسپاریم به دست تقدیر؟» با لذت و شعف، دستش را مثل دست یک مجسمه بی‌حرکت نگه داشت. «یا می‌خواهید به شما رسیدگی کنیم؟» انگشت را محکم فشار داد. «مایلید مقداری ماده بیهوشی به شما تزریق کنیم؟» باز دستش را بی‌حرکت نگه داشت. و در حین گوش دادن به آخرین سؤال پرفسور هم آن را همان‌طور ساکن و بی‌حرکت نگه داشت. «آه - و و ژوکریست؟ ووله - و و ژونه دو پیانو؟ سو مَن، آوه - و و بو دو شامپانی؟»^۲

*** آن شب همه با گیلان‌های شامپانی در دست، آنها را دوره کرده بودند و با عصبانیت و درشتی، طوری که برای هر دوی آنها تعجب‌انگیز بود، به آنها پرخاش می‌کردند: «دیگه تا پایتان به ونیز نرسیده لب به شامپانی ننزید، مریض می‌شوید!»

۱. به فرانسه: «فرانسه بلدید؟» م.

۲. «شما مسیح هستید؟ دوست دارید پیانو بنوازید؟ صبح شامپانی نوشیدید؟» م.

توی قطار وقتی از ایستگاه به راه افتادند، لورا گفت: «می‌ترسم خیلی
زیاده‌روی کرده باشند. زیادی شامپانی خوردند.» ***

بعد صدای پروفیسور را شنید: «اجازه بدهید یک بار دیگر هم
امتحان کنیم. شاید متوجه سؤال شما نشده. من رومانیایی از شما
می‌پرسم.» و صدایش را بالا برد: «ما می‌خواهیم سن شما را بدانیم.
برای هر ده سال، یک بار انگشتم را فشار بدهید.»
و او، محکم و محکم‌تر، شش بار فشار داد؛ بعد بی آن‌که دلیلش را
بداند، دست نگه داشت.

«شصت سال؟ فکر می‌کردم کمتر از اینها باشد.»
شنید که دکتر برنار جواب داد: «در این وضعیت لازمی تخمین
زدن کار ساده‌ای نیست. از شما پرسید خسته است یا ادامه بدهیم.»
نیم ساعتی گفت‌وگو را ادامه دادند و به همان طریق فهمیدند او اهل
بخارست نیست، فقط یک قوم‌و خویش دارد که نسبتاً دور است و
احتمالاً علاقه‌ای هم ندارد از حادثه باخبر بشود، و او آماده است هر
آزمایشی هر قدر هم پرخطر رویش انجام شود تا معلوم شود عصب
بینایی‌اش آسیب دیده یا نه. خوشبختانه چیز دیگری نپرسیدند، چون
اگر هم می‌پرسیدند، دیگر به حرفشان گوش نمی‌داد. کوری‌ای که در
کمین پاپینی بود، اولین نشانه بود. آن موقع به خودش گفته بود قضیه
شاید فرسودگی اجتناب‌ناپذیر ناشی از پیری نباشد، و اگر ماجرای
پاپینی را (که هیچ جزّاحی جرئت نداشت عملش کند) می‌بازگو
می‌کند، صرفاً به خاطر این است که این مصیبتی که برای نویسنده
محبوبش پیش آمده ذهنش را مشغول کرده. اما زود فهمید که داشته
سعی می‌کرده خود را فریب بدهد. یک سال پیش، دکتر نکولا که بهش

گفته بود که فعلاً تصلّب شراین درمانی ندارد. دکتر نگفته بود که او در معرض تصلّب شراین هست، اما این را اضافه کرده بود که «در این سنّ و سال، آدم باید منتظر هر درد و مرضی باشد. من خودم دارم حافظه‌ام را از دست می‌دهم.» و با لبخندی تلخ ادامه داده بود: «مدّتی است که نمی‌توانم شعر شاعران جوان‌تری را که کشف‌شان می‌کنم و کارشان را دوست دارم، حفظ کنم.»

«من هم مثل تو. یک وقتی تمام بهشت دانه را با همه وجود از بر بودم، اما حالا... شعر شاعرهای جدید را هم که می‌خوانم تقریباً هیچی یادم نمی‌ماند.»

و حالا... این ایام همان‌طور که با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود، خیلی از کتاب‌هایی که اخیراً خوانده بود به یادش می‌آمد، و شعرهای اونگارتی، ایون باربو، و دان بوئا، که هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد آنها را حفظ شده باشد، در ذهنش مرور می‌کرد. و نیز بهشت دانه؛ چه بسیار روزها و شب‌ها که با نجوای زیر لب قطعات محبوبش از بهشت به خواب رفته بود. به یکباره ترسی غریب به سراغش آمد، که اصلاً آن را درک نمی‌کرد. به نظر می‌آمد ناشی از احساس لذّتی بود که از این کشف بزرگ به او دست داده بود. به خودش امر می‌کرد، دیگر به هیچی فکر نکن!... به یک چیز دیگر فکر کن!... با این حال، بیشتر اوقات کاری نمی‌کرد جز بازخوانی ذهنی شعرها و مرور کتاب‌هایی که خوانده بود. خیلی ابله‌م! به خاطر هیچ‌و پوچ ترس برم داشت!... اگرچه موقعی که از خانه بیرون آمده بود، نرسیده به خیابان متوجه شده بود که یادش رفته کجا می‌خواسته برود... ولی این شاید اتفاقی بوده. شاید خسته بودم... ولی دلیلی نداشت که خسته بوده باشم.

«راستش دکتر برنار توضیح زیادی نداد.»

«گفت چند مورد مشابه دیگر هم بوده، مثلاً یک کشاورز سوییسی که صاعقه خورده و تمام بدنش سوخته بوده و با این حال چند سال زنده مانده. اما لال باقی مانده.» صدایش را پایین آورد. «خب، شاید مثل این یارو.»

صدایی که برایش قابل شناسایی نبود، نجواکنان گفت: «دیگر حرف نزنیم. شاید صدامان را بشنود.»

«من همین را می‌خواهم — می‌خواهم صدای ما را بشنود. شاید هم این یکی لال نماند.»

بی‌اختیار، بی‌آن‌که ملتفت باشد چه کار می‌کند، آهسته دهانش را باز کرد. در آن لحظه صداهای گوشخراش مهیبی در گوشش پیچید، انگار هر دو طرفش کامیون‌ها آهن‌پاره خالی می‌کردند. بی‌توجه به زنگ آزارنده و کرکننده‌ای که همچنان در گوشش طنین می‌انداخت، دهانش را همان‌طور باز نگه داشت. و ناگهان صدای خود را شنید که توانست یک کلمه را جمع‌وجور کند: «نه!» و چندبار آن را تکرار کرد. و با مکثی کوتاه اضافه کرد: «لال نه!» می‌دانست قصدش این بود که بگوید «لال نیستم»، اما نمی‌توانست هجای «نیس» را ادا کند. از سر و صداهایی که در اتاق بلند شد و صدای بازویسته‌شدن سریع در، فهمید که آن دو کلمه شور و هیجانی به پا کرده است. دهانش را همان‌طور باز نگه داشت، اما جرئت نکرد زبانش را تکان دهد. وقتی دکتر محبوبش، دکتر گاوریل، همان پزشکی که او از اوّل مطمئن بود در امر طبابت وظیفه‌شناس است، به کنار تختش آمد، او دوباره کلمه‌ها را تکرار کرد. تازه فهمید که چرا تلفظ آنها اینقدر برایش دشوار است: با هر حرکت زبان، دندان‌هایش لق می‌خوردند، همه در مرز افتادن بودند.

«همین بود.» این صدای نجواگونه دکتر گاوریل بود. «همین بود. دندان‌ها. حتی دندان‌های آسیا.» طوری زیر لب آرام حرف می‌زد که معلوم بود غرق فکر است. «به دکتر فیلیپ تلفن کنید. بگویید فوری یک نفر را بفرستد - ترجیحاً خودش بیاید. تا دکتر بیاد هرچی وسایل لازم است حاضر کنید.»

سپس صدای دکتر از دورتر به گوشش رسید: «دارند می‌افتند. اگر آب‌دهنش را محکم قورت بدهد، ممکن است یکی از دندان‌های آسیاش خفه‌اش کند. به پروفیسور تلفن کنید.»

احساس کرد چیزی گازانبر مانند یکی از دندان‌های جلویی‌اش را گرفت و خیلی راحت و بی فشار آن را بیرون کشید. شروع کرد به شمردن: ظرف چند دقیقه، دکتر فیلیپ به همان راحتی، نه تا از دندان‌های پیشین و پنج آسیا را کند.

«من واقعاً نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده. ریشه‌ها کاملاً سالم‌اند. انگار که با فشار دندان‌های عقل از جا درآمده‌اند. اما این محال است. باید یک عکس اشعه ایکس بگیریم.»

پروفیسور به تخت نزدیک شد و دو انگشتش را روی دست راست بیمار گذاشت.

«سعی کنید چیزی بگویید، هر کلمه‌ای، هر صدایی.»

این بار زبان‌ش را بدون ترس حرکت داد، اما موفق نشد چیزی را که می‌خواست، بگوید. سرانجام تسلیم شد، و شروع کرد به گفتن تصادفی کلمات کوتاه مختلف: تن، سر، تو، گاو، کم، فوم.

سه شب پس از آن، رویایی دید که کاملاً یادش ماند. به‌طور غیرمنتظره به پیاترا برگشته بود و در راه لیسه بود. اما هرچه به دانشکده نزدیک‌تر می‌شد، رهگذرها بیشتر می‌شدند. دوروبرش در پیاده‌رو

خیلی از شاگردان قدیمی اش را تشخیص داد. همه آنها درست همان شکلی بودند که در آخرین دیدارشان، ده بیست یا بیست و پنج سال پیش، بودند. بازوی یکی از آنها را گرفت و پرسید: «این همه جمعیت کجا دارید می‌روید، تنودورِ سکو؟» جوان نگاهی به او انداخت، اما او را نشناخت. لبخندی کوتاه زد و گفت: «دانشکده نمی‌رویم. امروز صدمین سالگرد تولد پروفیسور دومینیک ماتنی است.»

«زیاد از این خواب خوشم نمی‌آید.» بارها و بارها این جمله را پیش خود تکرار کرد. «نمی‌دانم چرا، اما ازش خوشم نمی‌آید.»

صبر کرد تا پرستار برود. سپس، با شور فراوان و احتیاط کامل، کم‌کم پلک‌هایش را باز کرد. یک شب ناگهان متوجه شده بود که دارد به یک نقطه آبی شیرنگ نگاه می‌کند، بی آن‌که بفهمد کی چشمش را باز کرده یا آنچه می‌بیند چیست. احساس کرد قلبش تندتر و تندتر می‌زند. هول برش داشت، و فوراً چشم‌هایش را بست. اما شب بعد دوباره بیدار شد و با چشمان کاملاً باز به همان نقطه درخشان شیرنگ خیره شد. بی آن‌که بداند چه می‌کند، شروع کرد به شمردن در ذهنش. وقتی به ۷۲ رسید، ناگهان متوجه شد که نور از پرده کرکره آن سوی اتاق می‌آید. از احساس دیدن، شادی مهارناپذیری به او دست داد. بی عجله، اول دیوار یک طرف اتاق را سیر تماشا کرد، و بعد دیوار طرف مقابل را، که شب ملاقات دکتر برنار تختش را کنار آن برده بودند. پس از آن، هروقت تنها می‌شد، به خصوص شب‌ها، چشم‌هایش را باز می‌کرد، سرش را حرکت می‌داد، بعد شانه‌هایش را، و شکل‌ها و رنگ‌ها و سایه‌روشن‌های اطرافش را از نظر می‌گذراند.

«چرا از ما پنهان می‌کنید که می‌توانید چشم‌تان را باز کنید؟» این صدای یکی از آترن‌ها بود. بعد از لحظه‌ای او را دید که جلو آمد.

تقریباً همان شکلی بود که از روی آهنگ صدایش پیش خود مجسم کرده بود: قد بلند، سبزه، لاغر، و موهای کمی از جلو ریخته. حتماً آنترن یک چیزهایی بو برده بوده و او را مدتی زیر نظر داشته تا معش را بگیرد.

بریده بریده با کلمات جویده جواب داد: «نمی‌انم. شائد می‌خواسم اول خونم مطمئن شم کور نیسم.»

آنترن بالبخندی گنگ و بهت‌آلود نگاهش کرد.

«آدم عجیبی هستید. پروفیسور که سن‌تان را پرسید، گفتید شصت.»
«بیشترم.»

«باورش سخت است. خودتان که شنیدید پرستار چی گفت.»
مثل یک بچه مدرسه‌ای خطا کار سرش را پایین انداخت.
حرف‌های پرستار را شنیده بود: «گفته شصت سالش است؟ حتماً سن واقعی‌اش را می‌خواهد مخفی کند. صبح که داشتم حمامش می‌کردم مگر ندیدیش؟ جوان‌تر از اینهاست - زیر چهل است.»

«نمی‌خواهم خیال کنید من جاسوسی شما را می‌کردم تا به مدیر بیمارستان گزارش بدهم. خود او باید تصمیم بگیرد که...»

اگر موقع دیگری بود، حتماً عصبانی یا نگران می‌شد، اما حالا متوجه شد که دارد شعری را زمزمه می‌کند، اول در ذهنش و کم‌کم زیر لب، یکی از شعرهای محبوبش، شعر فکر مرگ اونگارتی:

تویی آن بانو که می‌خرامی

چون برگ،

و برمی‌نشانی بر درخت،

آتش پاییز را....

یادش می‌آمد اولین بار که این شعر را خوانده بود، مدت‌ها بود که از هم جدا شده بودند - دست‌کم بیست و پنج سالی می‌شد. ولی حالا هم که آن را زمزمه می‌کرد، متوجه شد که داشته به او فکر می‌کرده. نمی‌دانست این همان عشقی‌ست که در آغاز داشت یا نه، یا هنوز همان‌طور عاشق‌اش است که در آن صبحگاه ۱۲ اکتبر ۱۹۰۴، پس از این که از دادگاه بیرون آمدند و به سوی چیشمیجیو رفتند، به او ابراز کرده بود. هنگام جدا شدن دستش را بوسید و گفت: «آرزو می‌کنم... خودت منظورم را می‌فهمی... اما می‌خواهم یک چیزی را بدانی: تا دم مرگ دوست دارم.» مطمئن نبود که هنوز دوستش داشته باشد، اما به یاد او بود که به زبانش آمد، «تویی آن بانو که می‌خرامی...»

«خب، پس حالا مطمئنید که خطر رفع شده، هان؟»

صبح روز بعد پروفیسور به ملاقاتش آمد. وقتی لبخند زنان به طرفش می‌آمد، دید چهره‌اش باجذب‌تر از آن بود که تصوّر کرده بود. خیلی قدبلند نبود، اما چون سروسینه‌اش را طوری بالا گرفته بود که انگار دارد رژه می‌رود، کم‌وبیش ابهت یک نظامی را داشت. تنها شاید سپیدی یکدست موهایش باعث شده بود خیلی هم خشک و عبوس به نظر نیاید. با این حال، حتی با لبخند هم جدی و سرد به نظر می‌رسید. «تازه حالا دارید کم‌کم یک "مورد جالب" می‌شوید.» این را گفت و روی یک صندلی مقابل تخت نشست. «فکر می‌کنم خودتان می‌دانید چرا. تا حالا هیچ‌کس هیچ توضیح معقولی پیدا نکرده، نه اینجا نه در خارج. آن‌طوری که شما صاعقه خوردید، باید درجا کشته می‌شدید یا حداکثر ظرف ده تا پانزده دقیقه بر اثر اختناق می‌مردید؛ یا کم‌کم لال و فلج می‌ماندید. معماهای ما روزبه‌روز پیچیده‌تر می‌شوند. بیست و سه روز نمی‌توانستید دهان‌تان را باز کنید و مجبور بودیم شما

را تغذیه وریدی کنیم، و من هیچ نمی فهمم چه فعل وانفعالاتی پشت این وضع شما بوده. احتمالاً آن وقتی دهان تان را توانستید باز کنید که لثه های تان کاملاً تحلیل رفته بود و دندان هایتان در مرز افتادن بود. قصد داشتیم برای شما یک دست دندان مصنوعی بسازیم تا بتوانید درست غذا بخورید و، مهمتر از آن، درست صحبت کنید. اما فعلاً باید دست نگه داریم؛ عکس اشعه ایکس نشان می دهد که به زودی یک دست دندان کامل جدید در می آورید.

«مخاله!» صدایش متعجب و همچنان گنگ بود.

«همه پزشک ها و دندانپزشک ها هم همین نظر را دارند - همه می گویند محال است. اما عکس کاملاً واضح و گویاست. برای همین بود که گفتم دارید کم کم یک مورد فوق العاده جذاب می شوید. قضیه دیگر فقط یک "مردۀ زنده" نیست؛ موضوع اساساً عوض شده - چی؟ هنوز نمی دانیم.»

باید مواظب باشم. نباید کوچک ترین اشتباهی بکنم وگرنه بند را آب می دهم. امروز فردا اسم و آدرس و شغلم را می خواهند. اما از چی بترسم؟ من که کاری نکرده ام. کسی هم از آن پاکت نامه ها چیزی نمی داند... با این حال، بی آن که دلیلش را بداند، می خواست به هر قیمتی شده ناشناس بماند، و مثل همان موقعی که برای نخستین بار دم گوشش داد زد، «اگر حرفم را می فهمی، انگشتم را فشار بده،» سکوت کند. خوشبختانه هنوز، با آن دهان بی دندان، در حرف زدن خیلی مشکل داشت. هنوز به سادگی می توانست وانمود کند که نمی تواند حرف بزند، یا همان کلمات اندکی را که به زبان می آورد، آنقدر بد ادا کند که چیزی دستگیرشان نشود. اما اگر ازش می خواستند بنویسد چی؟ برای نخستین بار دست هایش را جلوی چشمش آورد.

پوست جدیدی، نرم و لطیف، بر دست‌هایش روییده بود که رنگش هم کم‌کم داشت به حالت طبیعی‌اش برمی‌گشت. آرام و بااحتیاط یک دستش را با دست دیگر لمس کرد. تا آرنج بالا رفت و بعد با دو انگشت ماهیچه دوسر بازو را فشار داد. عجیب بود! شاید به‌خاطر چهار هفته بی‌حرکتی محض و آن‌همه مواد مغذی بود که مستقیم توی رگ‌هایش ریخته بودند.... «یک آدم جوان است در آغاز زندگی!» حرف پرستار به‌روشنی یادش بود. روز قبلش هم در اتاق آهسته و محتاطانه باز شده بود و صدای گام‌هایی را شنیده بود که به تختش نزدیک شد، و یکی از آن‌ترن‌ها نجواکنان گفت: «خوابه، بیدارش نکنیم.» بعد صدای گرفته غریبه‌ای گفت: «این‌طوری نمی‌شود....» با این حال باید بدون ریش هم ببینمش. اما کسی که دنبالش هستیم، یک دانشجوی جوان است، حداکثر بیست و دو ساله. این مسن‌تر به‌نظر می‌رسد، چهل سالی دارد.

و باز به یاد باران افتاد. یکی از آن‌ترن‌ها گفته بود: «عجیب اینه که فقط همان جایی که او راه می‌رفته، باران می‌باریده، بین ایستگاه شمالی و بولوار الیزابتا. یک رگبار ناگهانی بوده، یک رگبار تابستانی. تمام بولوار دچار آبگرفتگی شده اما چند صد متر آن‌طرف‌تر حتی یک قطره باران هم نباریده!» و کسی تأییدکنان اضافه کرده بود: «درسته. من خودم پشت کلیسا داشتم می‌رفتم، هنوزم آب کف بولوار خشک نشده بود.» بعضی‌ها می‌گفتند قرار بوده انگار آنجاها بمبگذاری بشود، چون یک‌عالمه دینامیت آن‌طرف‌ها پیدا شده. از قرار معلوم، باران غافلگیرشان کرده و کار را ناتمام گذاشته‌اند. «شاید کار خود اداره امنیت بوده، می‌خواسته برای دستگیری دانشجوها یک بهانه‌ای بتراشد.» و بعد همگی ساکت شدند.

در ذهنش تکرار کرد، باید خیلی مراقب باشم. ممکن است من را با یکی از اعضای مخفی شده گارد آهنین^۱ که نیروهای امنیتی دنبالشان می گردند، اشتباه بگیرند. اصلاً شاید بهتر باشد بهشان بگویم کی هستم. حتماً کسی را می فرستند پیاترا تا راست و دروغ حرفم را معلوم کنند. اما آن وقت... ولی، مثل همیشه، موفق شد جلوی ریشه دواندن فکر و خیال های نگران کننده را بگیرد. به خودش آمد و دید دارد بند یازدهم برزخ دانته را زیر لب زمزمه می کند؛ بعد سعی کرد قطعه مربوطه را از انید ویرژیل به یاد بیاورد: آگوسکو و تریس وستیگیا فلامای...^۲

*** «کوکوانه»^۳ دومینیک، مشکل شما این است که هیچ وقت هیچ کاری را تا آخرش نمی روید. از یک کتاب به کتاب دیگر می پرید، از یک زبان به زبان دیگر، از یک علم به علم دیگر، از یک شاخه به شاخه ای دیگر. و با لیخن دی غمگین اضافه کرد: «اصلاً شاید به خاطر همین است که از هم جدا شدید.» عصبانی نشد. نیکودیم را دوست داشت — یک مولداویایی کم حرف و صادق.

نه دومنوله^۴ نیکودیم. کتابچه زبان ژاپنی ربطی به جدا شدن ما نداشت.

نیکودیم با تعجب پرسید: «کتابچه زبان ژاپنی دیگه چیه؟»

۱. Iron Guard؛ جنبش افراطی ناسونالیستی، راست های تندرو، که دولت رومانی در بهار ۱۹۳۸، سالی که ماجرای این کتاب آغاز می شود، دستور سرکوب گسترده آنها را صادر کرد.

۲. Agnosco veteris vestigia flammae؛ به لاتین: هنوز کورسوهایی از شعله پیشینم را می بینم... م.

۳. cucoane؛ شکل مؤدبانه اشاره به مردی مسن تر در زبان رومانیایی.

۴. domnule؛ شکل مؤدبانه اشاره به مردها در زبان رومانیایی.

«فکر کردم داری راجعه به آن حرف می‌زنی، به خاطر همین حرف‌های خاله‌زنکی که دوروبرمان پیچیده.»
«کدام حرف‌های خاله‌زنکی...؟»

«چه می‌دانم، این که من با یک کتابچه آموزش ژاپنی رفته‌ام خانه و همین که لورا دیده که من از راه‌نرسیده رفته‌ام سر وقت آن و نشسته‌ام به ورق‌زدن، خب...، خلاصه این که، مثلاً او گفته من صدتا کار را با هم شروع می‌کنم و هیچ‌کدام را به آخر نمی‌رسانم و، البته طبق شایعات، لورا به این دلیل گذاشته و رفته.»

«نه، من این را نشنیده بودم. چیزی که من از چند نفر شنیده‌ام این است که لورا از ماجراهای تو خسته شده؛ به‌خصوص، این که تابستان پارسال در بخارست تمام وقت با یک دختر فرانسوی بودی، که انگار از زمان سوربن باهاش آشنا بودی...»

«نه.» با ناراحتی حرفش را قطع کرد و درحالی که سری به تأسف تکان می‌داد، گفت: «موضوع به کل چیز دیگری است. درست است که لورا یک مقدار بدگمان بود، آن هم به خاطر این که از یک ماجرای قدیمی من باخبر شده بود، اما لورا دختر باهوشی است و می‌داند من عاشق هیچ‌کسی جز او نیستم، و بقیه فقط، خب... ولی باین حال، ما باز خیلی با هم دوست بودیم.» اما چیز دیگری به او نگفته بود. به هیچ‌کس نگفته بود، حتی به بهترین دوستش، دادو رارش، که دوازده سال بعد، به مرض بیل مرد. گرچه شاید دادو تنها کسی بود که حقیقت را درست حدس زده بود. حتی شاید لورا خودش بهش چیزهایی گفته بود... خیلی با هم عیاق بودند... ***

پروفسور گفت: «دارم به حرف‌های شما گوش می‌کنم.» در صدایش کلافگی حس می‌شد. «دارم گوش می‌کنم اما نمی‌فهمم. الان

چند روز است که هیچ پیشرفتی نکردید. حتی به نظرم می‌آید بعضی کلمه‌هایی را که هفته قبل درست ادا می‌کردید، امروز... باید همکاری کنید. نگران خبرنگارها نباشید. دستور اکید صادر شده که هیچ‌کس حق مصاحبه با شما را ندارد. ظاهراً مورد شما مهمتر از آن بوده که بشود جلوی پخش خبر آن را در شهر گرفت. توی همه روزنامه‌ها کلی داستان و مقاله راجع به شما نوشته‌اند، که اکثرش هم مسخره و پوچ است. برگردیم سر اصل مطلب. شما باید همکاری کنید. ما باید چیزهای بیشتری درباره شما بدانیم: کی هستید، اهل کجایید، شغل‌تان چیست و از این جور چیزها.

سرش را مطیعانه پایین انداخت و گفت: «بله، چشم.» قضیه جدی بود. حتماً حسایی زیر نظرش گرفته بودند. از بخت خوش، صبح روز بعد وقتی زبان به لثه‌هایش می‌کشید، نوک اولین دندان عقلش را لمس کرد. با مظلوم‌نمایی تمام، آن را به همه پرستارها و بعد به آترن‌ها نشان داد، و وانمود کرد با وجود آن دیگر هیچ نمی‌تواند حرف بزند. اما دندان‌ها به سرعت بیرون زدند، یکی پس از دیگری. تا آخر هفته، همه دندان‌ها ظاهر شده بودند. هر روز صبح یک دندانپزشک می‌آمد و آنها را واری می‌کرد و برای مقاله‌ای که داشت تنظیم می‌کرد، یادداشت برمی‌داشت. چند روزی بود که دچار التهاب لثه شده بود، و اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست درست حرف بزند. آن روزها، آرام‌ترین روزها بودند، چون خودش، برعکس، نیرو و اعتماد به نفسی در خود می‌یافت که پس از دوره «جنگ بزرگ» که در پیاترا جنبش، به قول روزنامه‌های محلی، «رنسانس فرهنگی» را راه انداخت، در خود سراغ نداشت. حرکتی که در آن زمان به راه انداخته بود در سرتاسر مولدوایا نظیری نداشت. حتی نیکولانه یورگا در یک سخنرانی

در لیسه آن را تحسین کرده بود. پروفیسور یورگا یک بعد از ظهر را در خانه او گذرانده بود، و با دیدن آن چند هزار کتاب شرق شناسی، ریشه شناسی وازگان، باستان شناسی، و تاریخ باستان نتوانسته بود تعجبش را پنهان کند. چند بار از او پرسید: «چرا نمی نویسی، همکار؟» «دارم روی مطالبی کار می کنم، پروفیسور. ده سالی هست که دارم برای تکمیل یک کتاب عرق می ریزم.» و داوید او غلو که هیچ وقت نمی توانست جلوی مزه پرانی هایش را بگیرد، گفت: «ازش بپرسید چه جور کاری، پروفیسور! داوینی ر اسکریبیلی!»^۱ این شوخی ای بود که زیاد بین شان تکرار می شد. هر وقت می دیدند با یک بغل کتاب جدید که تازه از پاریس، لایپزیک، یا آکسفورد برایش رسیده وارد دفتر می شد همین جمله را تارش می کردند. می گفتند: «کی می خواهی تمامش کنی، کوکو آنه دومینیک؟» «چه طور می توانم تمامش کنم وقتی هنوز نصف راه را هم نیامده ام؟» در واقع می دانست، در آن روزهای قبل از جنگ، که با آن بودجه مختصری که برای تهیه آن کتاب های گرانقیمت و سفرهای مطالعاتی اختصاص داده بود، مجبور است همانجا در لیسه تدریس کند و با این کار بخش مهمی از عمرش را به جمع و جور کردن جزوه برای دانشجویها تلف کند. مدت ها بود که دیگر علاقه ای به لاتین و ایتالیایی نداشت؛ دلش می خواست اگر امکانش بود خودش را وقف تاریخ تمدن یا فلسفه کند. «این طوری که تو می خواهی همه کار بکنی، ده تا عمر هم کفاف نمی دهد.» استاد زبان آلمانی گفت: «هابه نون ایش! فیلوزوفی... دورشائوس اشتودیرت.^۲ بقیه اش را هم که خودت بلدی.»

۱. De omni re scribili ؛ به لاتین: از هر چه که می توان دانست. م.

۲. ای کاش داشتم! [ده عمر را] همه اش را... فلسفه می خواندم!

از صحبت‌های دستیارها فهمید چرا پروفیسور آنقدر عصبی است: برنار او را تحت فشار گذاشته بود تا اطلاعات بیشتر و دقیق‌تری به دست بیاورد. در نامه‌ای پرسیده بود که بالاخره هویت واقعی او چیست (گرچه به چشم خودش نامه را ندیده بود، دکتر گاوریل بهش گفته بود). البته، برنار مدت‌ها پیش باخبر شده بود که آن شخصی که اوایل آوریل معاینه‌اش کرده بود نایینا نشده و زیانش هم باز شده است. الان بیش از پیش کنجکاو شده بود. نه فقط مراحل بازیابی صحت جسمی بیمار، بلکه کوچکترین جزئیات درباره وضع توانایی‌های ذهنی او هم برایش جذاب بود. وقتی فهمیده بود بیمار فرانسوی بلد است، حس کرده بود با آدم تحصیل‌کرده‌ای طرف‌اند. می‌خواست مطلع باشد که او چه چیزهایی را فراموش کرده و چه چیزهایی را به یاد دارد. چند آزمایش هم درخواست کرده بود: تعیین سطح واژگان، دستور زبان، و تداعی کلمات.

*** «پس کی تمامش می‌کنید، دومنوله؟»

«هنوز بخش اولش مانده؛ بخش‌های دیگرش، دوره باستان و قرون وسطا و عصر جدیدش تقریباً تکمیل شده. اما بخش اولش – می‌فهمی که، راجع به منشأ زبان و جامعه و خانواده و سایر نهادها – این سال‌ها تحقیق لازم دارد، و با این کتابخانه شهرستانی‌ای که ما اینجا داریم... من که تا حالا هر کتابی گیرم آمده خریده‌ام، ولی حالا، با این مضیقه و...»

واقعیت این بود که هرچه زمان می‌گذشت برایش بیشتر مسجل می‌شد که هرگز نخواهد توانست تنها کتابش، حاصل عمرش، را تکمیل کند. یک روز صبح که پا شد احساس کرد دهانش مزه خاکستر می‌دهد. داشت به شصت سالگی می‌رسید و هنوز هیچ‌کدام از کارهایی را که شروع کرده بود به آخر

نرسانده بود، درحالی که «خواریون» اش - نامی که گروهی از همکاران جوانش روی خود گذاشته بودند که لاقل هفته‌ای یک‌بار در کتابخانه جمع می‌شدند تا او دربارهٔ مسائل بی‌شماری که قصد داشت حلّ‌شان کند برایشان داد سخن بدهد - همگی در گذر ایام به تدریج پخش و پلا شده بودند و هر کدام به شهری رفته بودند، و دیگر کسی نمانده بود که لاقل بتواند دست‌نوشته‌ها و فیش‌های تحقیقاتش را که یک عمر گرد آورده بود به او بسپارد.

وقتی در کافه شنید که او را پیرمرد یا بابا دومینیک می‌نامند، فهمید اعتباری که در طول سال‌های جنگ اندوخته بود، تا حدّی که نیکولانه یورگا او را در آغاز سخنرانی‌اش ستود و گهگاه یکی از دانشجویانش را می‌فرستاد تا از او کتاب قرض بگیرد، آن اعتبار کم‌کم داشت از دست می‌رفت. اندک‌اندک پی می‌برد که در دفتر دانشکده یا در کافه سلکت دیگر کانون توجه نیست، و دیگر مثل سابق «انگشت‌نما» نیست. تازگی‌ها، از وقتی که حرف وایان را شنید که «پیرمرد دارد فسیل می‌شود!» کم پیش می‌آمد دربارهٔ کتاب‌های جدیدی که خوانده بود یا مقالات کریترئون یا لافیه‌را لته‌را را حرف بزند. و پس از آن، یکی پس از دیگری مشکلاتی پیش آمد که او در زبان خودش به آن «بحران‌های ضمیر ناآگاه» می‌گفت.

«اینجا چه کار می‌کنید، دومنوله ماتنی؟»

«دارم قدم می‌زنم. یک حمله می‌گرن داشتم و آمده‌ام هواخوری.»

«ولی آخه این طوری، با زیرشلواری، شب کریسمس؟ سرما نخورید!»

روز بعد همهٔ شهر از ماجرا خبردار بودند. شاید همه توی کافه جمع شده بودند تا ورناندازش کنند - اما آن روز پایش را از خانه بیرون نگذاشت. فردا هم همین‌طور.

«در اولین فرصت!» و باز خنده‌کنان تکرار کرد: «در اولین فرصت!» یک

روز بعد از ظهر بود و جلوی کافه سلکت ایستاده بود.

وایان با تعجب پرسید: «در اولین فرصت چی کار می‌کنید؟»
راستی، چه کار می‌خواست بکند؟ چهره در هم کشید و سعی کرد یادش
بیاید. آخرش هم شانه‌ای بالا انداخت و راه افتاد به طرف خانه. دستش را روی
کوبه در گذاشت: در اولین فرصت، پاکت‌نامه‌آبی را باز می‌کرد. اما نه اینجا،
نه اینجا که همه مرا می‌شناسند. یک جای دور، یک شهر دیگر. شاید در
بخارست. ***

یک روز صبح از پرستار یک ورق کاغذ و یک مداد و یک
پاکت‌نامه خواست. چند خطی نوشت، در پاکت را بست و داد آن را
برای پروفیسور ببرند، و درحالی که احساس می‌کرد ضربان قلبش شتاب
می‌گیرد به انتظار نشست.

قبلاکی چنین احساسی را تجربه کرده بود؟ شاید آن روز صبح که
باخبر شد رومانی بسیج همگانی نیروها اعلام کرده است. یا پیش از
آن، دوازده سال قبل از آن، وقتی وارد اتاق نشیمن شد و دید لورا
منتظر نشسته و می‌خواهد با او صحبت کند، و به نظرش آمد چشم‌های
لورا نمناک است.

*** «باید باهات حرف بزنم.» لورا لبخندی زورکی زد و ادامه داد: «برای
هر دوی ما مهم است و من دیگر نمی‌توانم پنهانش کنم. ... باید مطرح کنم.
مدت‌هاست که حسش می‌کنم، اما مدتی‌ست که بدجوری فکرم را آزار
می‌دهد. احساس می‌کنم که تو دیگر مال من نیستی. خواهش می‌کنم حرفم را
قطع نکن. قضیه آنی نیست که توی فکرت است. ... احساس می‌کنم که تو
مال من نیستی، اینجا پیش من نیستی، توی یک دنیای دیگر زندگی می‌کنی.
منظورم تحقیقات نیست، که اتفاقاً برخلاف تصوّر، من خیلی هم بهش

علاقه دارم. اما احساس می‌کنم تو توی یک دنیای بیگانه زندگی می‌کنی، دنیایی که من بهش راهی ندارم. به‌خاطر خودم و به‌خاطر خودت، فکر می‌کنم ما باید جدا بشیم. ما هنوز جوانیم، و هردومون عاشق زندگی هستیم....
بعدها می‌فهمی، بعدها...» ***

«خیلی خب.» پروفور کاغذ را به‌دقت تا کرد و آن را لای دفترچه قرار ملاقات‌هایش گذاشت و گفت: «بعداً می‌آیم.»
یک ساعت بعد آمد. درِ اتاق را پشت سرش قفل کرد تا کسی مزاحم نشود. روی صندلی کنار تخت نشست و درحالی‌که چند برگ کاغذ به او می‌داد، گفت: «آمده‌ام حرف‌هایت را بشنوم. لازم نیست به خودت فشار بیاوری. هر کلمه‌ای را که نمی‌توانی تلفظ کنی، بنویس.»

با لحنی به‌وضوح نگران شروع کرد: «خواهید فهمید که چرا به این ترند متوسل شدم. نمی‌خواهم سروصدایی راه بیفتد. حقیقت این است: من دومینیک مانتی هستم، هشتم ژانویه هفتادساله می‌شوم. مدرّس لاتین و ایتالیایی در لیسه الکساندرو ایون کوتسا بودم در پیاترا، و ساکن همانجا هستم - خیابان اپیسکوپ، شماره ۱۸. مال و منالی هم ندارم جز هفت هشت هزار جلد کتاب، که وصیت کرده‌ام بعد از مرگم به لیسه برسد.»

پروفور نفس عمیقی کشید و حیرت‌زده گفت: «فوق‌العاده‌ست!» و باز نگاهی به بیمار انداخت که اندکی هراسان به نظر می‌رسید.
«فکر می‌کنم خیلی راحت می‌توانید از صحّت حرف‌های من مطمئن بشوید. اما استدعا می‌کنم اگر می‌خواهید تحقیق کنید، خیلی با احتیاط و بی‌سروصدا باشد! همه شهر من را می‌شناسند. اگر مدرک

بیشتری می‌خواهید، می‌توانم نقشهٔ خانه‌ام را برایتان بکشم، اسم همهٔ کتاب‌هایی را که روی میز کارم است بگویم، یا هر جزئیات دیگری که می‌خواهید. اما، لااقل فعلاً هیچ لازم نیست کسی بفهمد که چه اتفاقی برای من افتاده. همان‌طور که خودتان گفتید، جان سالم به در بردن من خیلی جنجال به پا می‌کند. اگر خبرش پیچد که من در بیمارستان بستری بوده‌ام، دیگر رنگ آسایش را نخواهم دید. همهٔ اینها را به شما می‌گویم چون مطمئنم آن مأموران امنیتی که اینجا آمده بودند به هیچ وجه باور نمی‌کنند که من یک آدم هفتادساله هستم، و باور نمی‌کنند که من آن کسی هستم که واقعاً هستم، و بازجویی‌ام خواهند کرد - که در این صورت هر اتفاقی ممکن است بیفتد!... از شما خواهش می‌کنم، اگر فکر می‌کنید مورد من ارزش بررسی و پژوهش را دارد - منظورم این است که، اگر ارزشش را دارد که مدتی طولانی اینجا در بیمارستان بمانم - برای من یک هویت جعلی دست‌وپا کنید. البته فقط موقتاً. به هر حال در آینده هرزمانی که لازم بدانید، می‌توانید حقیقت را فاش کنید.»

پروفسور حرفش را قطع کرد: «این مسئله‌ای نیست. فعلاً تنها چیزی که اهمیت دارد، این است که شما به یک وضع طبیعی برسید. امیدوارم رسیدن بهش زیاد سخت نباشد. راستی سَن‌تان چقدر؟ اگر ریش‌تان را بزنیم حدوداً سی - سی‌ویک ساله به نظر می‌رسید. سی‌ودو چه‌طور است؟ می‌خواهید به همه بگویم سی‌ودو سالتان است؟»

نام خیابان و شمارهٔ پلاک خانه را دوباره پرسید و در دفترچه‌اش یادداشت کرد.

بعد از سکوتی کوتاه پرسید: «خانه که حتماً خالی‌ست؟»

«بله و نه. فقط یک پیرزن آنجا زندگی می‌کند به اسم وِتا. همهٔ

عمر خدمتکار خانه من بوده. توی دوتا اتاق کوچک چسبیده به آشپزخانه زندگی می‌کند. کلید بقیه اتاق‌ها را هم دارد.»
«حتماً آلبوم عکسی توی خانه دارید. عکس‌های زمان جوانی‌تان را لازم دارم.»

«توی کتو بالایی میز کارم - سه تا آلبوم آنجاست. کلید کتو را هم زیر جعبه سیگار روی میز می‌گذارم... اما اگر شخصی که می‌فرستید چیزی به و تا بگوید، تمام شهر خبردار می‌شوند.»
«اگر با احتیاط پیش برویم، خطری نیست.»

غرق در فکر، دفترچه‌اش را توی جیبش گذاشت و درحالی‌که چشم از دومینیک برنمی‌داشت، چند لحظه‌ای ساکت ماند.
بعد درحالی‌که برمی‌خاست، گفت: «باید اعتراف کنم قضیه شما خیلی برایم جالب شده. من که سر در نمی‌آورم. بقیه همکارانم هم همین‌طور. شاید شب‌ها که تنه‌اید تمرین می‌کنید.»
شانه‌هایش را بالا انداخت و با دست‌پاچگی گفت: «خب، احساس کردم پاهام خواب رفته، برای همین من از تخت پایین آمدم و همین‌جا، روی این قالیچه...»
«احساس خاصی داشتید؟»

«راستش بله. تمام بدنم را لمس کردم. حس کردم عضلاتم مثل قدیم‌ها شده، قوی و محکم. انتظارش را نداشتم. بعد از چند هفته که مطلقاً بی‌حرکت بودم، بدنم می‌بایست، چه‌طور بگویم، باید یک‌جورهای...»

پروفسور حرفش را قطع کرد: «بله، درست می‌گویید، حق دارید.»
بعد راه افتاد طرف در، اما وسط راه ایستاد. برگشت و به چشم‌های او نگاه کرد. «آدرسی از خودتان در اینجا، در بخارست، به من ندادید.»

حس کرد صورتش سرخ شد، اما به زحمت لبخندی زد و گفت:
«چون آدرسی نداشتم که بدهم، چون که هنوز درست و حسابی نرسیده
بودم. تازه از قطار پیاده شده بودم - از قطار پیاترا. حدود نیمه شب بود
که رسیدم - شب عید پاک.»

پروفسور ناباورانه به او خیره شد.

«ولی حتماً داشتید یک جایی می رفتید. ضمناً جایی که شما افتاده
بودید، هیچ چمدانی پیدا نشده.»

«چمدان نداشتم. فقط یک پاکت نامه همراهم بود. به قصد
خودکشی آمده بودم. احساس می کردم بیماری لاعلاجی دارم -
تصلب شرایین. داشتم حافظه ام را از دست می دادم.»
«آمده بودید خودکشی؟»

«بله، راه دیگری نداشتم. تنها راهم آن پاکت نامه بود. از خیلی
وقت پیش، توی آن چند میلی گرم استریکنین نگه داشته بودم.»

می دانست که دارد خواب می بیند. گونه های تازه تراشیده اش را یکریز می مالید اما خواب از سرش نمی پرید. تازه بعد از آن که ماشین به انتهای بولوار رسید، متوجه شد کدام طرف هاست - آن هم به خاطر رایحه درختان زیزوفون بود. داشتند به سمت شوستا می رفتند. چند سالی می شد که اینجاها نیامده بود. با دیدن ساختمان های قدیمی، اندوهگین به یاد دوران دانشجویی افتاد. وارد کوچه ای شدند با ردیف درختان بلند، و چند لحظه بعد دروازه ای در مقابل شان گشوده شد. ماشین آرام روی راهی شنی جلورفت و در مقابل پلکانی با سنگ های آبی رنگ توقف کرد. صدایی غریبه پرسید: «چرا پیاده نمی شوید؟» با تعجب دورواطراف را چشم انداخت، اما کسی را ندید. آن بالا، در انتهای پلکان، دری باز بود. پس حتماً منتظرش بودند. به خودش گفت باید پیاده شوم.

هنوز خواب و بیدار بود. نور درخشان بیرون چشمش را زد. با تعجب ساعتش را نگاه کرد. هنوز ۶ نشده بود. احتمالاً یادشان رفته بود کرکره ها را بکشند. صدای بازشدن در را شنید.

«لباس هایتان را آورده ام.» صدای پرستار بود، که لبخند زنان با یک بغل لباس به طرف تختش می آمد.

آتنا بود، دختری جوان که از بقیه پرستارها جگرددارتر بود. (چند روز پیش گفته بود، «وقتی مرخصت کردند بدک نیست یک شب من را ببری سینما») کمکش کرد لباس‌ها را بپوشد، گرچه او نیازی به کمک نداشت. از قیافه درهم آتنا فهمید که ژاکتش مشکلی دارد (گفت، «شانه‌هاش خیلی تنگه»)، و کراوات آبی با مثلث‌های ریز خاکستری اصلاً به آن پیراهن راه‌راه نمی‌آمد. آنترنی که شیفتش بود هم آمد و او هم با چهره‌ای درهم و راندازش کرد.

«از دور به نظر می‌آید لباس کس دیگری را پوشیده‌اید. ممکن است کسی به شما مظنون بشود. باید لباس دیگری برای شما جور کنیم. دکتر گاوریله می‌گفت چند دست لباس مرغوب از عموش بهش رسیده.» آتنا توضیح داد: «یعنی از عموی مرحومش بهش ارث رسیده. و هیچ خوبی ندارد که آدم لباس قوم‌وخویش مرحوم دیگران را تنش کند. فامیل خود آدم باشد فرق می‌کند. می‌شود به‌عنوان یادگاری به یاد آنها پوشید.»

لبخندی زد و گفت: «مهم نیست، به‌رحال الان که وقت نداریم. باشد برای یک وقت دیگری که گذارم باز به این طرف‌ها افتاد.» آنترن تأیید کرد: «بله. اما با این ژاکت خیلی جلب‌توجه می‌کنید و ممکن است بیفتند دنبالتان.»

«اگر عقب ماشین بنشیند و کمی هم قوز کند، بعید می‌دانم جلب‌توجه کند.»

دو ساعت بعد رفت طبقه پایین و به‌همراه دکتر کیریله، که به‌خاطر این که آن شب که چشمش را باز کرده بود معجز را گرفت همیشه احساس می‌کرد دارد جاسوسی‌اش را می‌کند، وارد محوطه بیمارستان شد. تا چشمش به ماشین افتاد درجا خشکش زد.

با صدایی گرفته و بهت آلود گفت: «این ماشین را قبلاً دیده‌ام! دیشب تو خواب. می‌گویند این نشانه بدی است — شاید قرار است در راه اتفاقی بیفتد.»

دکتر کیریله گفت: «من به این خرافات اعتقادی ندارم.» و درحالی که در ماشین را باز می‌کرد، موعظه گرانه گفت: «در هر واقعه‌ای آنها منتظر ما هستند.»

وقتی اتومبیل به سمت بولوار به راه افتاد، آرامش عجیبی در خود احساس می‌کرد، آرامشی که گاه با غلیانِ مهارناپذیرِ شادمانی بر هم می‌خورد.

گفت: «پنجره را باز کنید. داریم به شوستا می‌رسیم.» و کمی بعد: «آن عمارت زیبا را ببینید که آن ردیف درخت‌های بلند جلوش است. راه شنی تروتمیزی داخل حیاطش هست، البته پلکان زیبایی هم دارد با سنگ‌های آبی‌رنگ.»

کیریله با قیافه‌ای درهم، نگاه مظنونش را لحظه‌ای از او برنمی‌گرفت. اتومبیل در مقابل پله‌ها توقف کرد.

صدایی پرسید: «چرا پیاده نمی‌شوید؟»

راننده جواب داد: «منتظر گماشته‌ایم. باید بیاید تحویلش بگیرد.» چند لحظه بعد، صدای پای روی شن‌ها به گوش رسید، و سپس سروکله مردی از پشت ماشین پیدا شد — مردی بود عینکی و کم‌ویش پابه‌سن‌گذاشته، با موهای کوتاه‌شده مثل نظامی‌ها. کیریله در ماشین را باز کرد.

«ایشان همان شخصی است که صحبتش را با شما کردیم. نباید مثل بقیه بیمارها باهاش برخورد کنید. از این لحظه، مسئولیتش با شماست.»

مرد گفت: «متوجهم. نگران نباشید. همه جا مراقبشم.»
«داخل ساختمان و محوطه آزاد باشد. شما فقط مراقب در خروجی باشید.»

از اتاق خوشش آمد: خوب جادار بود، پنجره‌اش رو به باغ باز می‌شد، و همان‌طور که پروفیسور وعده داده بود، یک میز چوبی و چند قفسه کتاب داشت. دم پنجره رفت و چند نفس عمیق کشید. از جایی رایحهٔ رُزهای وحشی به مشامش رسید. اما احساس شادمانی نمی‌کرد. دستی به گونهٔ خود کشید و لبخندی روی لبش نشست. به نظرش می‌رسید همهٔ این اتفاقاتی که رخ داده واقعاً ربطی به او ندارد، اساساً چیز دیگری است، مال دیگری است.

یک بار پروفیسور گفته بود: «سعی کن تا جایی که می‌توانی، هرچه دقیق‌تر و روشن‌تر توضیح بدهی که منظورت از این "دیگری" چیست. یعنی چی که خودت را به خودت بیگانه احساس می‌کنی؟ منظورت فقط این نیست که در وضعیت جدیدت "جا نیفتاده‌ای"؟ این خیلی اهمیت دارد. هرچی که از ذهنت می‌گذرد یادداشت کن. اگر حس و حوصله نوشتن نداری یا اگر حرف‌ها زیاد است، از دستگاه ضبط صدا استفاده کن، حتماً روز و ساعت و مکان را هم مشخص کن، و بگو که موقع ضبط دراز کشیده‌ای یا تو اتاق قدم می‌زنی.»

در چند روز آخر بیمارستان یک دفترچهٔ کامل را پُر کرده بود. هر جور چیزی نوشته بود: کتاب‌هایی که یادش می‌آمد (خصوصاً لذت می‌برد از این که سال چاپ، ویراست، و سالی که اولین بار آن را خوانده بود، بنویسد تا احیای معجزه‌آسای حافظه‌اش را به رخ بکشد)، شعرهایی به همهٔ زبان‌هایی که بلد بود، مسائل جبر و هندسه،

و چند رویا که به نظرش اهمیت داشتند. اما بعضی از چیزهایی را که تازگی‌ها یادش آمده بود ننوشت - مقاومتی غیرقابل درک در خود حس می‌کرد. یک‌بار راجع به آن با پروفیسور صحبت کرده بود. پروفیسور گفته بود: «خیلی مهم است که معنی این مقاومت درونی را درک کنیم. لااقل سعی کن حتی غیرمستقیم یک چیزهایی درباره‌اش بگویی تا بفهمیم این چیزهایی که نمی‌خواهی بگویی (صدایی در درونش گفت، نمی‌توانی بگویی!) مربوط به وقایع خاصی در گذشته است، یا چیزی است که یک جورهایی ربطی به وضعیت جدیدتان دارد - که، تکرار می‌کنم، خود ما هم فعلاً چیز زیادی درباره وضعیت فعلی شما نمی‌دانیم.»

از دم پنجره کنار رفت. چندبار سر تا ته اتاق راه رفت - مثل زمان جوانی، با دست‌های گره شده پشت کمرش - و بعد روی تخت دراز کشید، و به سقف خیره شد.

یک روز صبح پروفیسور پیشش آمد و گفت: «آلبوم عکس‌هایتان را آورده‌ام. آن آلبومی که عکس‌های لیه هست، دانشگاه، زبان ایتالیایی.... علاقه‌ای ندارید ببینید؟»

«راستش، نه.»

«چرا؟»

«خودم هم نمی‌دانم. کم‌کم دارم احساس می‌کنم از گذشته‌ام جدا شده‌ام - انگار که هیچ‌وقت آن شخص نبوده‌ام.»

پروفیسور گفت: «خیلی عجیب است. باید بفهمیم چرا.»

سرانجام تسلیم شد و قبول کرد آلبوم را ورق بزند. پروفیسور کنار تخت، روی یک صندلی نزدیک او نشسته بود، و اصلاً هم نمی‌توانست کنج‌کاوی‌اش را پنهان کند.

پس از چند دقیقه سکوت، ناگهان پروفیسور پرسید: «به چی دارید فکر می‌کنید؟ چه خاطراتی توی ذهنتان زنده شده؟ چی در ذهنتان تداعی می‌شود؟»

مردّد بود. پیشانی‌اش را با دست می‌مالید. («می‌دانم که این کار برای من یک جور عادت فردی شده، یک جور تیک عصبی.» بارها این را پیش خود اعتراف کرده بود.)

«مکان تک‌تک‌شان را دقیقاً یادم می‌آید - حتی می‌توانم روزش را هم بگویم. می‌توانم صدای تمام کسانی که دوروبرم بودند را بشنوم، تک‌تک کلماتشان یادم است، حتی همه بوهایی را که در هرکدام به مشام خورده احساس کنم... ببینید، مثلاً این یکی من و لورا هستیم، در تیوولی. وقتی به این عکس نگاه می‌کنم، گرمای آن روز صبح و رایحه گل‌های خرزهره را کاملاً احساس می‌کنم. حتی بوی تند نفت به مشام می‌خورد و یادم می‌آید جایی که عکس می‌انداختیم چند ده متر آن‌طرف‌ترش دو تا پیت نفت بود.»

پروفیسور گفت: «این یک جور "حذّت حافظه" است با تأثیرات جانبی.»

«وحشتناکه - این همه خاطره، و همه بی‌فایده!»

«بی‌فایده‌ست چون هنوز نمی‌دانیم با آنها چه کنیم، با این بازبایی سیل آسای حافظه...» و لبخند زنان اضافه کرد: «راستی، خبرهای خوبی برایتان دارم. تا همین چند روز آینده، کتاب‌هایی که توی آن لیست نوشته بودید، از کتابخانه‌تان در پیاترا به دست‌تان می‌رسد - فکر می‌کنم همه‌شان کتاب گرامر و لغتنامه‌های جورواجور بودند. پروفیسور برنار شدیداً پیگیر این قضیه است. معتقد است این بهترین آزمایش ممکن است. به‌خصوص به موضوع زبان چینی

خیلی علاقه‌مند است، که وقتی جوان بودید مدتی روی آن کار کردید، بعد ده دوازده سالی کنار گذاشتید و دوباره در سال‌های جنگ ادامه‌اش دادید و آخرش هم یک‌هوی بوسیدید و گذاشتیدش کنار - و به همین خاطر ما در این مورد با چند لایه مختلف حافظه سروکار داریم. اگر شما حاضر باشید این رنج و زحمت را متقبل بشوید که خودتان را تحلیل کنید و هرچه دستگیرتان شد به دقت یادداشت کنید، می‌توانیم بفهمیم که اول کدام لایه از حافظه شما احیا شده.»

چند لحظه‌ای به هم خیره شدند، انگار که هر کدام منتظر بودند دیگری حرفی بزند.

ناگهان سؤالی به ذهنش رسید: «مردم پیاترا راجع به ناپدید شدن من چی فکر می‌کنند؟ کنجاکو نیستم، فقط مایلم بدانم چه قدر شانس دارم.»

«چه قدر شانس چی؟»

دست‌پاچه لب‌خند زد. حالا که فکرش را می‌کرد، می‌دید چه حرف نابجا و نسنجیده‌ای به زبان آورده است.

«شانس این که زندگی تازه‌ام را مستقل از روابط قبلی و بدون درگیر شدن با شرایط زندگی قبلی‌ام ادامه بدهم.»

«فعالاً نمی‌توانم با اطمینان چیزی بگویم. دوستان شما در پیاترا خیال می‌کنند شما در بیمارستانی در مولداوی بستری هستید و دچار فراموشی شده‌اید. یک نفر بهشان گفته که شما را یکشنبه قبل از عید پاک در ایستگاه قطار دیده اما چون عجله داشته، متوجه نشده شما سوار کدام قطار شدید.»

زیر لب گفت: «فکر کنم می‌دانم کی بوده.»

«برای این که کتاب‌های درخواستی شما را بیاوریم بهانه‌ای برای ورود به کتابخانه شما لازم داشتیم. پلیس کمک‌مان کرد. آنها وانمود کردند دارند درباره ناپدیدشدن شما تحقیق می‌کنند و باید همه‌جا را بازرسی کنند. احتمالاً یک نفرشان رفته توی کتابخانه شما قایم شده و...»

چند لحظه‌ای سکوت کرد، انگار مایل نبود حرفش را ادامه بدهد. «ولی هرچه زمان بگذرد، مشکلات کار بیشتر می‌شود. به زودی مردم پیاترا هم ماجرای را که الان همه بخارستی‌ها می‌دانند، می‌شنوند: یک نفر، یک پیرمرد غریبه، صاعقه خورده و ده هفته بعد صحیح و سالم است و دوباره جوان شده. فقط باید دعا کنیم بقیه‌اش را نفهمند.»

دو هفته بعد، وقتی داشت از پله‌ها پایین می‌آمد تا به باغ برود، با خانم جوانی روبه‌رو شد، زنی زیبا، اما به‌طور عجیبی زیبا - به دلایلی که درکش دشوار بود، زیبایی‌اش را با یک جور کج‌سلیقگی و نتراشیدگی عمدی، با آرایش غلیظ افراطی و رفتار ناشیانه، کمتر جلوه داده بود. لبخند دختر، لبخندی تحریک‌کننده اما در عین حال معصومانه، او را به یاد یکی از رویاهای اخیرش انداخت. مؤدبانه سری تکان داد و گفت: «ما تازگی‌ها جایی همدیگر را ندیده‌ایم؟»

دختر جوان زد زیر خنده (اما خیلی نابلد و ناشیانه، و همان قدر تصنعی که رنگ آمیزی صورتش).

«واقعاً که خیلی رازدارید!» (طوری حرف می‌زد که انگار روی صحنه نمایش است.) «البته که همدیگر را دیده‌ایم: بارها و بارها.»
«کجا؟ کی؟»

دختر پیشانی‌اش را چین انداخت و اخمی کرد، و باز توی چشمش خیره شد.

«آخرین بارش همین دیشب، توی اتاق ۶، اتاق بغلی.» و درحالی‌که راه افتاده بود اضافه کرد: «اتاق ۴ هستی، مگر نه؟»

همان روز عصر پروفیسور آمد، تا دفترچه یادداشتش را پس بدهد و یادداشت‌های جدیدش را هم بخواند. او گیج و حیران، بی‌آن‌که لبخندی بزند، گوش می‌داد و نگاهش را از او می‌دزدید.

«فکر می‌کنم می‌دانید که همه اینها به‌خاطر چیست، و – چه‌طور بگویم – مقصود علمی آزمایش مرا درک می‌کنید. هیچ تحلیلی بدون تعیین سطح همه توانایی‌ها کامل نیست – همه توانایی‌ها بلااستثنا! سؤال برنار یادتان هست که پرسید آخرین باری که...»

می‌خواست بخندد اما تنها موفق شد لبخندی بزند و سری بجنباند. «بله، یادم هست! با شرمساری تمام! با آن وضع شرم‌آور و لو شده بودم روی تخت، وسط آن همه دکتر و متخصص خارجی!»

«قبلش که بهتان خبر داده بودم که این یک جلسه مشاوره و رایزنی بین‌المللی است. همه آن متخصص‌ها به‌خاطر شما آمده بودند. گزارشی را که در لاپرس مدیکال منتشر کرده بودم باور نمی‌کردند.»

«انتظار همچنین سؤالی را نداشتم. به‌خصوص که هنوز توی بیمارستان بودم و واضح است که هیچ‌جوری نمی‌شد آن توانایی مورد نظر شما را عملاً آزمایش کرده باشم.»

پروفیسور لبخند زد و شانه بالا انداخت.

«البته ما خودمان یک چیزهایی فهمیده بودیم – از طریق پرستار.»

«پرستار؟»

«فکر می‌کردیم اول شما قدم جلو گذاشتید. در شرایط دیگر، بیمار و پرستاری که این کار را بکنند تنبیه می‌شوند. اما در مورد شما، ما چشم‌مان را بستیم، چون اطلاعاتی که به دست می‌آوردیم خیلی ارزش داشت. تنها چیزی که ارزش دارد، اطلاعات است... اما در مورد آن خانم جوان اتاق ۶...» پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «باید کاری بکنیم. بهتر است الان بهتان بگویم، تا بعداً کار گره نخورد. آن خانم را از طرف اداره امنیت به ما تحویل کرده‌اند.»

«اداره امنیت؟» ترس به وضوح چهره‌اش را فرا گرفته بود. «آخه چرا؟»

«زیاد از موضوع سر در نمی‌آورم، فقط می‌دانم اداره امنیت خیلی به مورد شما علاقه‌مند شده. شاید از حرف‌های من متقاعد نشده‌اند یا فکر می‌کنند ما پنهانکاری می‌کنیم، که راستش، حق هم دارند. به هر دلیل، دگردیسی شما باورشان نشده. به این نتیجه رسیده‌اند که داستان صاعقه خوردن شما، که توی شهر دهن به دهن گشته، و بیهوشی و بعد بازیابی سلامتی و جوانی دوباره، ساخته و پرداخته "گارد آهنین" است. فکر می‌کنند آنها این قصه را سرهم کرده‌اند تا هویت یکی از سران اصلی‌شان را پنهان کنند و زمینه را برای فراری دادنش از مرز آماده کنند.»

متعجب اما آرام، ساکت نشسته بود و گوش می‌داد. با همان آرامش گفت: «پس وضعم حادثه‌تر از آن است که خیال می‌کردم. اما بعید می‌دانم این مسئله فعلاً راه‌حل دیگری داشته...»

«راه‌حل به وقتش پیدا می‌شود.» پروفیسور که حرف او را قطع کرده بود، اضافه کرد: «شاید بهتر بود از اولش بهت اطلاع می‌دادیم که تحت نظر اداره امنیت هستی. اصلاً به خاطر همین بود که بهت یک لباسی

دادند که جرئت نکنی باهاش پا تو خیابان بگذاری مبادا فوری دستگیرت کنند. حالا هم با این "قبا"، با این یونیفرم خوشگل آسایشگاه که تنت کردند فکر نمی‌کنم جرئت کنی بروی بیرون توی شهر بچرخ. گرچه حتماً خودت هم از همان اولش فهمیده‌ای که نمی‌گذارند از اینجا خارج بشوی... ما اینقدر می‌دانیم. اما کی می‌داند که چند تا دیگر از آدم‌هایی که اینجا بستری هستند مأمورهای اداره امنیت‌اند، هان! و زد زیر خنده، و با دست چپ گونه‌اش را مالید.

«شاید این‌طوری بهتر باشد. لااقل احساس می‌کنم که از غافلگیر شدن در امانم.»

پروفسور مدتی طولانی همان‌طور نشست و او را نگاه کرد بی‌آن‌که حرفی به زبان بیاورد، انگار مردّد بود چیز دیگری بگوید یا نه. دست آخر تصمیم گرفت ادامه بدهد.

«بگذار برویم سر وقت یک مسئله مهمتر. مطمئنی که، در ذهن تو، همه آن تجربیات، چیزی بیش از یک مشت رویای اروتیک نبوده؟»

چند لحظه به فکر فرو رفت.

«حالا دیگر نه، ولی زیاد مطمئن نیستم. تا امروز عصر خیال می‌کردم که آنها فقط رویا هستند.»

«به این دلیل پرسیدم، که توی یادداشت‌هاش که می‌خواندم تو همه‌جور رویایی را ضبط کرده بودی، ولی آنها عناصر اروتیک واضحی نداشت.»

«شاید بهتر بود آنها را هم می‌نوشتم، اما خب فکر نمی‌کردم اهمیتی داشته باشند...» و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «در هر حال، اگر تجربیات واقعی را با رویاها قاتی کرده باشم، اوضاع خیلی پیچیده‌تر از آن است که خیال می‌کردم.»

با حرکتی بچگانه، و حتی ناشیانه و مضحک، دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت، انگار می‌خواست نشان دهد که تمرکز می‌کند.

عاقبت پروفیسور پرسید: «چی شد؟ دارم گوش می‌کنم. یعنی چی که اوضاع ممکن است پیچیده‌تر از آن باشد که به نظر می‌رسد؟» سرش را ناگهان بالا آورد و لبخندی گنگ و بهت‌آلود تحویل پروفیسور داد.

«نمی‌دانم شما اشاراتی را که در آن دفترچه یادداشت کرده بودم درک کردید یا نه، اما من گاهی این احساس را داشته‌ام که - چه طور بگویم - این احساس را داشته‌ام که در حین خواب چیزهایی یاد می‌گیرم؛ دقیق‌تر بگویم، توی خواب کتاب می‌خوانم. مثلاً، توی یک رویا، یک کتاب گرامر را باز می‌کنم و چند صفحه‌ای می‌خوانم و به خاطر می‌سپارم، یا یک کتاب را ورق می‌زنم و...»

«خیلی جالبه! ولی فکر می‌کنم شما این چیزها را این طوری روشن و دقیق توی یادداشت‌ها ننوشته بودید.»

«نمی‌دانستم چه طوری بنویسم. توضیح‌شان سخت بود. فقط یک مشت خواب و رویا بودند، یک جور خواب آموزشی، مثل این که توی بیداری یک چیزهایی خوانده باشی و بعد توی خواب ادامه‌شان را بخوانی. فکر کنم حتی خواب قواعد گرامر و ریشه‌شناسی واژه‌ها را هم می‌دیدم. شاید چون همیشه عشق این چیزها در وجودم بوده... اما حالا خیال می‌کنم شاید شب‌ها یک جورهایی مثل خوابگردها از جا بلند می‌شوم و این کارها را انجام می‌دهم.»

پروفیسور لحظه‌ای چشم از او برنمی‌داشت. ابروهایش در هم رفته بود - نشانه‌ای که او پیشتر هم دیده بود، و علامتی بود از این که

سؤال‌ها به یکباره به مغزش هجوم آورده‌اند.

«به‌هرحال خسته به نظر نمی‌رسی. قیافه‌تان مثل کسی نیست که تمام شب را به کتابخوانی گذرانده بوده... اما اگر حرف شما درست باشد، چرا کسی متوجه نشده که نصفه‌شب‌ها لامپی توی اتاق شما روشن باشد؟»

از روی صندلی بلند شد و دست‌هایش را به‌نشانه‌ی تعجب و حیرانی باز کرد.

پروفسور ادامه داد: «تناقضی که در وضع شما می‌بینم این است که از یک طرف آن‌طور حیرت‌انگیز همه‌چیز دوباره یادتان آمده، و از طرف دیگر، این حالت سردرگمی و قاتی شدن تجربیات رویاگونه با وضعیت بیداری را دارید. از یک طرف با دیدن عکسی از چهل سال پیش حتی بوی نفت و گُل خزرهره را به یاد آوردید، و از طرف...»
«ولی حالا دیگه در آن مورد هم مطمئن نیستم! در مورد هیچی مطمئن نیستم!»

بعد از رفتن پروفسور، صدای افکارش را شنید: چه خوب کردی گفتی که حالا دیگه در مورد هیچی مطمئن نیستم. این‌طوری همیشه می‌توانی همه‌چیز را کتمان کنی. همیشه می‌توانی جواب بدهی «خواب دیدم، ای‌ها، هر وقت لازم بود، عکسش را بگوئی. ولی مراقب باش! هیچ‌وقت همه حقیقت را نگو!» سرش را گرداند و حیرت‌زده دوروبرش را نگاه کرد. چند لحظه بعد نجواکنان طوری حرف می‌زد که انگار با شخصی حیّ و حاضر اما نامرئی صحبت می‌کند: «اما حتی اگر هم می‌خواستم بگویم، نمی‌توانستم! نمی‌دانم چرا.» و درحالی‌که صدایش را پایین‌تر می‌آورد، اضافه کرد: «نمی‌دانم چرا، ولی یک چیزهای خاصی برایم غیرممکن است.»

آن شب بیخوابی به سراغش آمد و مدتی دراز رهایش نکرد. اولین حمله بی خوابی از زمان ترک پیاترا بود، و این امر خیلی آزارش می داد. تقریباً همه عمر بی خوابی شبانه زجرش داده بود، و کم کم داشت احساس می کرد که درمان شده است. مثل همیشه داشت به معمای احیای حافظه اش فکر می کرد. درواقع، متوجه شده بود که قضیه صرفاً یک ترمیم ساده حافظه نیست، چون حافظه اش حالا وسیع تر و دقیق تر از همیشه عمرش بود، مثل «حافظه یک ماندارین» - چیزی که به قول شاوان، هر چین شناسی لازمش داشت. حتی کم کم داشت به این نتیجه می رسید که چیزی بیش از این است: یک جور حدت ذهن، فوران انفجاری خاطرات. قبل از این که کتاب های گرامر و دیکشنری ها را برایش از پیاترا بیاورند هم، یک روز به خود آمد و دید دارد متون چینی را در ذهن مرور می کند، کاراکترهای اندیشه نگار چینی را به وضوح پیش چشم می دید و به همان سرعت که آنها را می خواند، ترجمه هم می کرد. چند روز بعد، تمام آن کاراکترها را با دیکشنری چک کرد. کوچکترین اشتباهی در کارش نبود! چند سطری در دفترچه اش یادداشت کرد، با اندکی احساس تأسف: برنار حتماً ناامید می شد. ممکن نبود که بشود تعیین کرد کدام لایه از حافظه زودتر بازگشته است. ناگهان خود را در سیطره زبان چینی یافت - وضعیتی که پیش تر تجربه نکرده بود. حالا می توانست هر متن چینی را باز کند و بخواند، و به همان راحتی متون لاتین و ایتالیایی کهن بفهمد.

شب گرمی بود و پنجره روبه باغ را باز گذاشته بود. خیال کرد صدای پایی به گوشش خورد. از تخت بیرون آمد و بی آن که چراغ را روشن کند پاورچین دم پنجره رفت. آن بیرون گماشته را دید و متوجه شد گماشته هم او را دیده است.

«تو همیشه بیداری؟» تا جایی که می‌شد یواش حرف می‌زد که دیگران را بیدار نکند.

گماشته شانه بالا انداخت، راه افتاد و در تاریکی ناپدید شد. به خودش گفت، اگر فردا راجع به این اتفاق باهاش صحبت کنم، حتماً می‌گوید خواب دیده‌ام. اما من مطمئنم که خواب نیستم. به تخت برگشت و مثل همه واقعی که بی‌خوابی زجرش می‌داد، پیش خود گفت: سه دقیقه‌ای خوابم! و صدای افکار خودش را شنید: باید بخوابی، چون در خواب بهتر از هر حالتی یاد می‌گیری. روایات آموزشی - پروفیسور هم امشب همین را گفت. باید یک سری روایات آموزشی دیگر ببینی، نه دربارهٔ چینی، این دفعه راجع به یک چیز دیگر، یک چیز مهم‌تر!

همیشه از گوش دادن به صداها درونش لذت می‌برد، اما این بار احساس ناخرسندی و دلهرهٔ مرموزی داشت. زیر لب تهدیدکنان گفت: اگر تا بیست شمردم و نخواهیدم پا می‌شم می‌روم توی باغ قدم می‌زنم! اما به هشت هم نرسید.

چند روز بعد، پروفیسور، بی‌آن‌که لحظه‌ای چشم از دومین دفترچهٔ یادداشت‌های او بردارد، پرسید: «به خاطر داری که یک شب از پسنجره رفته‌ای توی باغ و قدم‌زنان رفته‌ای آن پشت دم باغچهٔ رُزها؟»

دلش ریخت، و احساس کرد صورتش سرخ شده است. «نه. یادم هست که خوابم نمی‌رفت و آخرش به خودم گفتم که تا بیست می‌شمارم اگر خوابم نرفت می‌روم تو باغ قدم می‌زنم! دیگر از بعدش چیزی یادم نیست. شاید فوری خوابم برد.» پروفیسور لبخند مرموزی زد و گفت: «ولی هرچه که بوده فوری خوابت نرفته... چون یک مدت دور و بر رُزها می‌پلکیدی.»

«پس حتماً تو خواب راه می‌روم! اولین باره تو عمرم که دچار خوابگردی شده‌ام!»

پروفسور از جا کند و صاف رفت دم پنجره. مدتی همانجا ایستاد و مستقیم به رویه‌رو چشم دوخت. بعد برگشت و دوباره سر جایش روی صندلی راحتی نشست.

«من هم همین فکر را می‌کردم. اما قضایا به این سادگی‌ها نیست. وقتی گماشته آژیر کشیده، دو تا مأمور - احتمالاً مال اداره امنیت - دویده‌اند توی خیابان تا دنبال تو بگردند. خود گماشته تو را دم رزها پیدا کرده بود، اما مأمورها آن بیرون یک ماشین دیده بودند که با چراغ خاموش منتظر کسی بوده، درست پشت دیواری که کنار باغچه زُرهاست. البته قبل از این که بهش برسند تا مدارکش را کنترل کنند ناپدید شده.»

مضطرب و سراسیمه دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و برداشت. «اگر شما را نمی‌شناختم...»

«می‌فهمم. خیلی شگفت‌انگیز است. با این حال، سه تا شاهد هست - آدم‌های ساده‌ای هستند ولی هم قابل اعتمادند هم کارکشته.»
«با من چه کار کردند؟ بَرَم گرداندند به اتاقم؟»

«نه. توی باغ کسی جز گماشته نبوده. گفته به محض این‌که تو چشم‌ت به او افتاده خودت فوری برگشته‌ای به ساختمان. ضمناً از پنجره آمده‌ای تو اتاق، از همان راهی که رفته بودی بیرون... مهم نیست خوابگردی بوده یا چیزی دیگر. چیزی که اهمیت دارد این است که اداره امنیت حالا دیگر کوچکترین تردیدی ندارد که یک نقشه برای فرار تو از اینجا در کار است. این که تو را درست همان‌جایی پیدا کردند که آن‌طرف دیوارش یک ماشین منتظر بوده،

از نظر آنها اثبات می‌کند که تو می‌دانستی چه ماجرای در جریان است و با همدستی خودت بوده. برای این که دستگیرت نکنند آن بالا بالاها کلی برات پادرمیانی کرده‌ام.»

با دستپاچگی و شرمساری درحالی که کماکان پشیمانی‌اش را می‌مالید، گفت: «متشکرم.»

«فعلاً نگهبان‌ها را دوبار برگردانند. خیابان را هم شب تا صبح زیر نظر دارند؛ در طول روز هم یک افسر با لباس شخصی آن بیرون توی باغ مراقب اوضاع است - مثل همین حالا.» صدایش را پایین آورد. «گماشته هم شب‌ها روی یک تخت سفری پشت درِ اتاق توی راهرو می‌خوابد.»

پروفسور دوباره از جا بلند شد. طول و عرض اتاق را در سکوت قدم می‌زد و بی‌تابانه دفترچه یادداشت را از این دست به آن دست می‌داد. ناگهان جلوی او توقف کرد و به عمق چشم‌هایش خیره شد. «ولی برای این همزمانی‌ها چه توضیحی داری: اول بیهوشی به سراغت آمد، و اولین خواب‌گردی - به قول خودت اولین بار در کل زندگیت - و مستقیماً رفتی دم باغچه گل‌های رُز، جایی که درست پشت دیوارش یک ماشین با چراغ خاموش منتظر بوده...» و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «ماشینی که با دیدن مأمورهای پلیس زده به چاک. چه توضیحی داری؟»

نومیدانه شانه بالا انداخت و گفت: «هیچ سر در نمی‌آورم. مطلقاً. تا همین هفته پیش نمی‌توانستم باور کنم که خواب و بیداری‌ام قاتی شده؛ اما حالا... راه رفتن توی خواب، ماشینی که منتظر من بوده...» پروفسور کیفش را که تا خرخره پُر بود باز کرد و دفترچه یادداشت را به دقت لای مجله‌ها و پوشه‌هایش جا داد.

«اگر آلبوم عکس‌های خانوادگیت را ندیده بودم، اگر عکس‌های سی‌سالگی تا شصت هفتاد سالگیت را ندیده بودم، حتماً فرضیه اداره امنیت را باور می‌کردم - این که تو... این که تو همان کسی هستی که اداره امنیت فکر می‌کنه...»

چرا اینقدر مضطربی؟ باز به محض این که چراغ‌ها را خاموش کرد صدای درونش را شنید. همه چیز به روال طبیعی‌اش جلو می‌رود. از این بهتر چی می‌خواستی؟ حالا دیگر تو را باکس دیگری اشتباه گرفته اند، فکر می‌کنند که خواب ویداری ات قاتی شده، و این همه ابهام و سردرگمی. پنهانکاری از این بهتر نمی‌شد. آخراً خواهی دید که هیچ خطری تهدیدت نمی‌کند. نگران نباش. طبیعی رفتار کن.

ناگهان رشته افکارش را بُرید؛ بعد از درنگی کوتاه، زیر لب پرسید: «کی هستی؟ تو کی هستی که اینقدر غصه من را می‌خوری؟» چند لحظه منتظر ماند. بعد متوجه صدایی ناآشنا در درون خود شد: فکر کرده‌ای همه این اتفاق‌هایی که برایت می‌افتد تصادفی است؟ با عصبانیت وسط حرف خود پرید: این که من چی فکر کرده‌ام یا نکرده‌ام به خودم مربوطه! تو کی هستی که غصه من را می‌خوری؟ و دوباره چند لحظه هراسان منتظر ماند. بعد شنید: بعداً می‌فهمی. فعلاً مهم نیست. به علاوه، خودت هم تا حدودی حدس زده‌ای، اما جرئت نداری باورش کنی. اگر این‌طور نیست، چرا هیچ وقت درباره آن فکرهای خاص به پروفیسور حرفی نمی‌زنی؟ چرا توی دفترچه‌ات چیزی درباره‌اش یادداشت نمی‌کنی؟ اگر نمی‌دانستی کس دیگری هم وجود دارد، چرا به چیزهایی که توی این دو هفته اخیر فهمیده‌ای هیچ اشاره‌ای نمی‌کنی؟ اما بیا برگردیم به سؤال من که... سعی کرد افکارش را مهار بزند. چند لحظه‌ای صبر کرد، و وقتی احساس کرد که صدا دوباره دارد شروع می‌شود، به خواب رفت.

تو خواب با هم حرف بزنیم بهتر است. وقتی خوابی، سریع‌تر و عمیق‌تر می‌فهمی. به پروفیسور گفתי توی خواب چیزهایی را که توی بیداری مطالعه می‌کنی ادامه می‌دهی. راستش این است که خودت از خیلی وقت پیش می‌دانی که این حرف درست نیست. تو هیچی یاد نگرفته‌ای، چه توی خواب چه تو بیداری. فقط کم‌کم متوجه شدی که بر زبان چینی مسلطی، همان‌طور که بعداً متوجه شدی روی بقیه زبان‌های مورد علاقه‌ات هم همان‌قدر مسلطی. دیگر جرئت نداری باور کنی که داری چیزهایی را که در جوانی یاد گرفته بودی و فراموش کرده بودی به یاد می‌آوری. گرامر آلبانیایی که یادت هست؟

این یادآوری چنان به مغزش فشار آورد که از خواب پرید. چراغ را روشن کرد. آن موقع نمی‌توانست باور کند، و حالا هم، یک هفته پس از کشفش، هنوز به سختی می‌توانست آن را باور کند. می‌دانست که هرگز زبان آلبانیایی نخوانده است. درست است که کتاب گرامر میر را حدود بیست سال پیش خریده بود، اما همان موقع هم از مقدمه‌اش جلوتر نرفته بود، و پس از آن هم هیچ وقت به آن نگاهی نینداخته بود. و حالا وقتی یکی از بسته‌هایی را که از پیاترا برایش آورده بودند، باز کرد، و چشمش به آن افتاد، برّش داشت و صفحه‌ای از اواخر کتاب را تصادفی باز کرد و شروع به خواندن کرد. با ترس و دلهره دید هرچه می‌خواند می‌فهمد. ترجمه پاراگرافی که خوانده بود را نگاه کرد: نه، هیچ اشتباهی نداشت! از تخت بلند شد و به سمت جاکتابی رفت. به هر قیمت شده، الان باید دوباره امتحان می‌کرد. در همین موقع صدای ناآشنایی از پشت پنجره اتاقش شنید.

«نمی‌خواهی بخوابی؟»

به تخت‌خواب برگشت. ملتهب و خشمگین چشم‌هایش را بست و چندبار زیر لب تکرار کرد: «فکر نکن! به هیچی فکر نکن!»

شنید، این را همان شبِ اوّل توی بیمارستان بهت گفتم.

احساس کرد کم کم دارد می فهمد چه اتفاقی افتاده است. تجمع شدید الکتریسته، ناشی از صاعقه‌ای که بر سرش فرود آمده بود، تمام ارگانیسم جسم او را جانی دوباره بخشیده بود و توانایی‌های ذهنی‌اش را به‌طور خارق‌العاده‌ای تقویت کرده بود. اما این تخلیه الکتریکی، شخصیت جدیدی را هم در او پدید آورده بود، یک جور «همزاد» یا «جفت»، یک «شخص» دیگر که صدای صحبت کردنش با خودش را، خصوصاً در خواب، می شنید، صحبت‌هایی گاه دوستانه و گاه مخالف‌خوان. احتمالش می رفت که این شخصیت جدید به تدریج در دوران نقاهتش در بیمارستان شکل گرفته بود، از عمیق‌ترین لایه ناخودآگاهش سر برآورده بود. هربار که مطلب را این‌طوری برای خود حلّاجی می کرد، صدای فکرش را می شنید که، خودش است! درست است! «همزاد» ایده درست و به درد بخوری است. اما عجله نداشت باش که فوری به پروفوسور خبر بدهی!

راضی اما سردرگم، حیران بود که چرا این احتیاط کاری را اینقدر به خود گوشزد می کند، درحالی که مدّت‌ها پیش سنگ‌ها را با خودش واکنده بود که تحت هیچ شرایطی اشاره‌ای به این موضوع نکند. (درواقع، حتی لازم نبود سنگی وابکند: خوب می دانست که اصلاً نمی تواند کاری جز این بکند.) در گفت‌وگوهایش با پروفوسور مدام بحث را عوض می کرد و به موضوع احیای فوَرانیِ خاطرات و جداشدن روزافزون از گذشته‌اش اشاره می کرد.

اخیراً یک بار پروفوسور به او پیشنهاد کرد: «می توانیم دستنوشته‌ها و یادداشت برداری‌هایت را برایت بیاوریم. با توانایی‌هایی که الان داری، چندماهه می توانی کارَت را تکمیل کنی.»

دست‌هایش را به علامت مخالفت جلو آورد و تقریباً با وحشت گفت: «نه، نه! دیگه هیچ علاقه‌ای بهش ندارم!»
پروفسور ناباورانه و کمی سرخورده نگاهش کرد. «ولی این حاصل عمرت است!»

«باید همه‌اش را از صفحهٔ اوّل تا آخر بازنویس کنم، و فکر نمی‌کنم ارزشش را داشته باشد. آخرش هم دوباره همین می‌شود که هست: یک شاهکار آبر. اما راستی یک چیزی می‌خواستم از شما بپرسم.» واضح بود که دارد بحث را عوض می‌کند. «سؤال ممکن است نسنجیده باشد، اما می‌خواهم بدانم ماجرای هفتهٔ قبل به کجا کشید؟ گماشته و بقیه چی گزارش کردند؟»

پروفسور بی‌آن‌که جوابی بدهد، پا شد رفت جلوی پنجره. چند لحظه‌ای ایستاد و سپس غرق در فکر سر جایش برگشت.

«واقعاً خوب بلدند خودشان را پشت‌وپس‌له‌ها مخفی کنند.» و بعد از مکثی ادامه داد: «چیز فوق‌العاده‌ای گزارش نکردند، فقط این که تو چند بار چراغ را نصفه‌شب روشن کردی و چند دقیقه بعدش هم خاموشش کردی.... لااقل به من این‌طور گفتند. که البته شک دارم همه‌چیز را به من بگویند.» و صدایش را پایین آورد. «احساس می‌کنم آنها متوجه چیز مهمی شده‌اند، یا دارند به یک چیز خیلی مهمی نزدیک می‌شوند....»

«چیز مهمی راجع به من؟» تمام تلاشش را کرد که هیجان و اضطرابش را بروز ندهد.

پروفسور چند لحظه در شک و تردید بود، سپس از جا بلند شد و دوباره دم پنجره رفت. بالاخره به حرف آمد: «نمی‌دانم. شاید فقط هم به تو مربوط نباشد.»

روز سوم ماه اوت پروفیسور سرزده و بی خبر به دیدنش آمد.

«نمی دانم باید خوشحال باشم یا ناراحت. شهرت به ایالات متحده هم رسیده. یک مجله یک "مصاحبه ساختگی" چاپ کرده با تیتز "چگونه صاعقه خوردم". موضوع شورویجانی به پا کرده و مقاله به زبان های مختلف ترجمه و چاپ شده. از روابط عمومی بهم اطلاع دادند که دیروز سه تا نامه رسمی از روزنامه های بزرگ امریکایی رسیده که اصرار دارند با تو مصاحبه کنند. من بهشان گفتم که فعلاً دکترها هرگونه ملاقاتی را قدغن کرده اند. اما تا کی می توانیم پرده پوشی کنیم؟ خبرنگارها احتمالاً از همین حالا شروع کرده اند به سؤال پیچ کردن همه. انترن ها و پرستارها قطعاً هرچی که می دانند به آنها خواهند گفت، بالاتری ها هم احتمالاً همین طور. بعد صدایش را پایین آورد و اضافه کرد: «اینجا هم راحت می توانند خبرچین پیدا کنند. در مورد عکاس ها که شک ندارم تا همین حالا یک کارهایی کرده اند: توی باغ، پشت پنجره، و حتی توی تخت خواب، حتماً عکس هایی ازت انداخته اند...» بعد او را عمیق نگاه کرد و گفت: «ولی می بینم این خبر زیاد توجهت را جلب نکرده. ساکتی.»

«منتظرم بقیه اش را بشنوم.»

پروفیسور قدمی به جلو برداشت و عمیق تر به چشم های او خیره شد. پرسید: «از کجا می دانی "بقیه" ای هم دارد؟»

«از اضطرابی که توی حرکات و گفتار شما هست. تا حالا شما را این طور مضطرب ندیده بودم.»

پروفیسور شانه بالا انداخت و لبخند تلخی زد. «شاید تو تا حالا ندیدی، ولی من کلاً آدم مضطربی هستم... برگردیم سر بحث خودمان. توی این دو هفته ای که من نبودم، کار یک مقداری گره خورده.»

«در مورد من؟»

«نه درباره تو، نه درباره من. تو تقریباً تمام مدت توی اتاقت بودی — من هرروز تلفنی خبرهات را می گیرم. خودم هم در این دو هفته ای که نبودم، درباره تو با کسی حرف نزدم، جز با دوسه تا از همکارها که درباره رازداری شان کوچکترین تردیدی ندارم. اما یک مسئله دیگر پیش آمده.» درحالی که دوباره از جا بلند می شد، ادامه داد: «آن خانم جوان اتاق ۶، مأموری که اداره امنیت به ما تحمیل کرده بود، حدود ۱۰ روز پیش غییش زده. اداره امنیت از مدت ها پیش ظنین شده بود که او یک جاسوس دوجانبه است، اما هیچ وقت فکرش را نکرده بودند که برای گشتاپو کار می کند!»

او یواش گفت: «خیلی عجیبه. ولی چه طوری به این سرعت فهمیدند؟»

«چون شبکه ای که رابط او بوده متلاشی شده و سه تا عضو دستگیر شدند — همان کسانی که چند شب پشت دیوار باغ با ماشین منتظر تو بودند. حدس اداره امنیت درست بود: قرار بوده تو را بدزدند و از مرز ردت کنند و بیرندت به آلمان. ولی حدسشون راجع به هویت کسی که قرار بوده از مرز رد بشود غلط بوده: آن شخص تو بودی نه یکی از رهبران گارد آهنین.»

لبخند زنان پرسید: «ولی آخه چرا؟»

پروفسور قدم زنان تا دم پنجره رفت، بعد ناگهان به طرف او چرخید و توی چهره اش دقیق شد، انگار منتظر بود چیز دیگری هم از دهان او بشنود.

«چون بعد از آن همه اتفاقی که برات افتاده، اینی هستی که الان هستی.» و آرام شروع کرد به قدم زدن میان پنجره و صندلی. «من

هیچ وقت خیالبافی نمی‌کنم. می‌دانستم که یک روز همه چیز آشکار می‌شود. برای همین بود که خودم چند خطی برای لا پروس مدیکال نوشتم - می‌خواستم از منبع خبر، که خودم بودم، چیزها آن‌طور مطرح بشود. خیلی چیزها را نگفتم؛ مراحل ترمیم جسم و ذهن تو را سر بسته، جوانی دوباره و تجدید حیات معرفی کردم - فوران خاطرات و این حافظه شگفت‌انگیزت را هم کاملاً مسکوت گذاشتم. ولی آخرش همه چیز رو شد: هم درباره حافظه خارق‌العاده‌ات و هم این که همه زبان‌هایی که در دوره جوانی خوانده بودی دوباره در ذهنت بیدار شده. حالا تو ارزشمندترین نمونه زنده انسانی روی کره زمین شده‌ای! همه دانشکده‌های پزشکی دنیا می‌خواهند لا اقل یک چند وقتی تو را در اختیارشان بگذاریم.»

لبخند زنان پرسید: «یک جور خوکچه هندی؟ نه؟»

«در بعضی موارد، بله: یک خوکچه هندی. با اطلاعاتی که آن خانم اتاق ۶ فرستاده، خیلی راحت می‌شود فهمید که چرا گشتاپو می‌خواهد به هر قیمتی که شده، این خوکچه آزمایشگاهی را به دست بیاورد.»

سپس چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد ناگهان لبخندی بزرگ چهره‌اش را روشن کرد.

«آن خانم که یک شب، یا احتمالاً چند شب...»

«می‌ترسم چند شب بوده باشه...» با این اعتراف صورتش سرخ شد.
«خلاصه باهوش‌تر از آنی بوده که اداره امنیت خیال می‌کرد. از خوابگردی‌ها و حال روحی تو نهایت استفاده را کرد تا هویت تو را معلوم کند. قدم به قدم با روش علمی پیش رفت: تمام حرف‌های تو را روی یک دستگاه کوچولو ضبط می‌کرد، و خب، آنها را می‌فرستاد

برای اداره امنیت. ولی یک چیزهای دیگر را هم متوجه شده بود: مثلاً، این که تو شعرهایی را به زبان‌های مختلف بلدی و می‌خوانی، و وقتی سؤال‌هایی به آلمانی و روسی از تو پرسید خیلی راحت به همان زبان بهش جواب دادی. وقتی هم کتاب‌ها رسید، یک فهرست تهیه کرد از کتاب‌های گرامر و دیکشنری‌هایی که استفاده می‌کردی. اما این اطلاعات را نگه داشت برای رؤسای آلمانی‌ش. احتمالاً بعد از این بوده که از مقامات بالای گشتاپو دستور دزدیدن تو صادر شده.»

او پیشانی‌اش را با دست مالید و گفت: «می‌فهمم.»

پروفسور جلوی پنجره باز ایستاد و به باغ خیره شد.

«تعداد نگهبان‌های اینجا ده برابر شده. احتمالاً متوجه نشدی، اما چند روزیه که توی اتاق‌های کنارت هم مأمور گذاشته‌اند. شب‌ها هم تمام خیابان‌های اطراف گشت می‌دهند. اما با وجود این تدابیر هم، به‌زودی مجبوری از اینجا اثاث‌کشی کنی.»

«چه بد! به اینجا عادت کرده‌ام — خیلی هم دوستش دارم.»

«توصیه کرده‌ام مقدمات لازم را برای خارج کردن تو از اینجا زودتر فراهم کنند. تو هم فعلاً سیلت را زن و بگذار تا جای ممکن بلند و پرپشت بشود. به من گفتند که یک کارهایی هم روی صورت می‌خواهند بکنند. فکر کنم موها را هم رنگ کنند و مدلش را هم عوض کنند، تا شباهت به عکس‌هایی که قطعاً تو این چند هفته ازت گرفته شده، به حداقل برسد. گفتند که می‌توانند کاری کنند ده پانزده سال پیرتر به‌نظر برسی. فکر می‌کنم با شکل و شمایل یک آدم چهل و چندساله از این آسایشگاه خارج کنند.»

پروفسور ساکت شد و برگشت سر جایش روی صندلی راحتی نشست. خسته به‌نظر می‌رسید. بعد از چند لحظه سکوت اضافه کرد:

«خوشبختانه، آن حمله‌های خواب‌گردی، یا هر چیز دیگری که بود، انگار دیگر تمام شده - لاف‌ل آن‌طور که به من گزارش شده.»

پیدا بود که روز داغی در پیش است. لباس‌هایش را درآورد و نازک‌ترین پیژامه‌ای را که نوبی گنج‌پیدا کرد، پوشید. رفت روی تخت دراز کشید. بلافاصله صدای درونش را شنید: خودت خوب می‌دانی که قضیه خواب‌گردی نبود. تو همان کاری را کردی که باید می‌کردی - تا همه را تا حد ممکن سردرگم کنی. اما از حالا به بعد، ما دیگر به چنین روش‌هایی نیاز نداریم.

زیر لب زمزمه کرد: «همزاد.» و لبخند زد. «همین که سؤالی نوک زبانم می‌آید، قبل از این که بپرسم، جلوجل جوابم را می‌دهد. مثل یک فرشته نگرهبان واقعی.» که این یک فرمول درست و مفید و جواب‌پس‌داده است. «یعنی چیزهای دیگری هم هست؟» خیلی زیاد. بعضی‌ها کهنه یا از رده خارج اند، ولی خیلی‌هاشان هنوز هستند و کارایی دارند، خصوصاً در جاهایی که الاهیات و مناسک مسیحی توانسته این سنت‌ها را در دل خودش جا بدهد و حفظشان کند. مثلاً همین فرشته‌ها و فرشته‌های نگرهبان، یا انواع قدرت‌های جادویی و ملائکه مقرب، سرافین و کزویان - واسطه‌های تمام‌عیار. «واسطه بین خود آگاه و ناخود آگاه؟» بله، البته - و همچنین بین انسان و طبیعت، بین انسان و ملکوت، بین عقل و شهوت، بین نور و ماده، تاریکی و روشنی، ماده و روح.

به خود آمد و صاف نشست. از دست خودش خنده‌اش گرفته بود. چند لحظه دوروبرش را نگه کرد، بعد آرام زیر لب گفت: «پس دوباره برگشته‌ام به عشق قدیمی‌ام، فلسفه. حالا هیچ وقت موفق می‌شوم واقعی بودن جهان خارج را منطقاً اثبات کنم؟ متافیزیک ایدئالیستی هنوز

هم به نظرم تنها نظام فکری منسجم و سازگار است.» دوباره شنید: از موضوع پرت افتادیم. مسئله واقعی بودن جهان خارج نیست. مسئله اصلی، واقعیت عینی «همزاد» یا فرشته نگهبان است - یا هر اصطلاح دیگری که خودت دوست داری. این طور نیست؟ «چرا. دقیقاً. من نمی توانم واقعیت عینی این کسی را که دارم باهاش گفت و گو می کنم باور کنم - باورم نمی شود مستقل از ذهن من وجود داشته باشد؛ فقط همزاد درونی من است، نه بیشتر.» به یک معنا همین طور است. اما معنی این نیست که او به شکلی عینی و مستقل از ضمیر آگاه تو وجود ندارد می دانم که فکر می کنی فقط تصویری از خودت است. «دوست دارم این حرف ها را باور کنم، اما...» می دانم در بحث های متافیزیکی دلایل تجربی هیچ ارزشی ندارند؛ اما اگر همین حالا، تو یک چشم به هم زدن، چند تا شاخه گل رُز تازه از باغ چیده بهت بدهم، لذت نمی ببری؟ «گل رُز؟» شگفتی و دلهره و عواطف در صدایش درهم آمیخته بود. «من عاشق گل رُزم.» کجا دوست داری بگذارمشان؟ توی پارچ که نه، به هر حال.... «نه، توی پارچ نه. کف دست راستم. بیا، دستم را هم باز می کنم. یکی هم روی زانو هام. سؤمیش هم...»

در همان لحظه ناگهان متوجه شد میان انگشتان دستش یک شاخه گل رُز زیبا نگه داشته است، رُزی به سرخی خون تازه. یک شاخه گل هم روی زانویش بود که اگر کمی پایش را می جنباند حتماً می افتاد. خب، سؤمیش کجا؟ سؤمیش رامی خواهی برایت کجا بگذارم؟

«قضیه خیلی جدی تر از آن است که قبلاً خیال می کردیم.» این صدای پروفیسور بود. احساس می کرد صدایش را از پشت یک بالش قطور می شنود یا از یک جای خیلی خیلی دور. اما او روبه رویش بود، درست همانجا مقابلش روی صندلی راحتی نشسته بود و کیفش را روی پاهایش گذاشته بود.

گیج و سردرگم پرسید: «جدی‌تر از آن است که قبلاً خیال می‌کردیم؟»

پروفسور بلند شد و به طرف او آمد. دست را روی پیشانی او گذاشت و پرسید: «حالت خوب نیست؟ شاید شب بدی را گذراندی، هان؟»

«نه، نه. ولی همین الان، وقتی شما وارد اتاق شدید، به نظرم رسید که... واقعاً...»

پروفسور ادامه داد: «بین، باید راجع به یک مسئله خیلی مهم و اضطرابی باهات حرف بزنم. می‌شنوی؟ هشیاری؟ حواست هست؟» او دستش را آهسته روی پیشانی اش کشید و با تلاش زیاد موفق شد لبخند بزند. «خیلی کنجکاوَم که بشنوم.»

پروفسور دوباره سر جایش نشست. «گفتم که وضعیت خیلی خطرناک‌تر از آن است که فکرش را می‌کردیم، چون حالا می‌دانیم که گشتاپو حاضر است هر کاری بکند - هر کاری - تا تو را به چنگ بیاورد. باید برای تو توضیح بدهم. بین افراد نزدیک گوبلز، آدم اسرارآمیزی هست با شخصیتی مرموز و معمای، یک آدمی به اسم دکتر رودولف. این آدم توی این چند سال اخیر روی یک فرضیه کار می‌کرده که در نگاه اول کاملاً خیال‌بافانه به نظر می‌آد، اما درواقع عناصر علمی خاصی هم توش هست. او معتقد است که با اتصال جریان بالای یک میلیون ولت به بدن یک انسان، می‌شود یک نمونه انسانی فوق‌العاده جهش‌یافته تولید کرد. کسی که در معرض یک همجین تخلیه الکتریکی عظیمی قرار بگیرد، نه فقط نمی‌میرد، بلکه به اصطلاح دچار نوزایی کامل یا تجدید حیات می‌شود.... مثل اتفاقی که برای تو افتاده.» بعد اضافه کرد: «خوشبختانه یا متأسفانه دکتر

رودولف تا حالا نتوانسته این فرضیه را به صورت تجربی اثبات کند - یعنی نتوانسته شدت جریان لازم برای این جهش را مشخص کند؛ فقط تخمین زده که باید بالای یک میلیون ولت باشد، شاید حتی تا دو میلیون ولت.... حالا می فهمی که چرا اینقدر به تو علاقه مند شده اند؟ گنج و سردرگم جواب داد: «می فهمم».

«همه اطلاعاتی که از تو دارند - که کم هم نیست - این فرضیه را تأیید می کند. بعضی از افراد دار و دسته گوبلز خیلی به موضوع علاقه مندند. از راه های دیپلماتیک پیشنهادهایی داده اند، به نام علم و برای خیر بشریت و از این حرف ها. دانشگاه ها و مؤسسات علمی شان هم دعوت کرده اند که ما برویم برایشان کنفرانس بگذاریم - یعنی من و تو و دکتر گاوریل و هر کس دیگری که خواستیم همراه ببریم. و چون ما روی خوش نشان شان ندادیم، دست گشتاپو را باز گذاشته اند تا...»

ناگهان کلامش قطع شد. انگار نفس کم آورده بود. اولین بار بود که این طور خسته به نظر می رسید.

«مجبور بودیم یک کپی از گزارش های چند هفته اولت توی بیمارستان را به آنها بدیم. این یک کار متداول است و نمی شد از زیرش در رفت. البته من همه اطلاعات را در اختیارشان نگذاشتم. یک کپی از دفترچه یادداشت ها و نوارهای ضبط شده را فرستاده ام پاریس. برنار و همکارهاش دارند روی آنها تحقیقاتی می کنند و بعدش همه را به یکی از آزمایشگاه های "بنیاد را کفلر" می سپارند».

بعد درحالی که از جا بلند می شد، ادامه داد: «... می بینم دیگر حواست به من نیست. به من گوش نمی کنی. خسته ای. بقیه اش باشد برای بعد».

این «بقیه» تمام نشدنی به نظر می‌رسید - گاهی هیچ علاقه‌ای به شنیدنش نداشت. در مواقع دیگر هم چیزهایی را می‌شنید که همه را از قبل می‌دانست، گرچه برایش روشن نبود از کجا و چه‌طور. چیزی که برایش جالب بود، تحقیقات و پیگیری‌هایی بود که در مورد آن رد و برق شب عید پاک انجام می‌گرفت: این که چرا آن رگبار سیل آسا فقط در آن حدود باریده بود، و چرا فقط یک صاعقه فرود آمده بود - آن هم به شکلی عجیب، چرا که مؤمنینی که جلوی کلیسا جمع شده بودند، صاعقه را به نیزه‌ای فروزان تشبیه کرده بودند که تا قعر آسمان امتداد داشت. در هر حال، به همراه کارشناسانی که از طرف دکتر رودولف آمده بودند تا هر اطلاعاتی راجع به شکل و شدت آن صاعقه به دست بیاورند، شخص آماتوری هم آمده بود که به‌خاطر تحقیقات مفصل روی اساطیر ایتروسک اسم و رسمی به هم زده بود، و او ظرف یک هفته موفق شده بود محدوده‌ای را که باران باریده بود دقیقاً تعیین کند، و حالا هم مشغول تهیه تفسیری دربارهٔ سمبولیسم مکان وقوع صاعقه بود.

«اما با این تحقیق و جست‌وجوها نهایتاً می‌توانند یک قصه سرهم‌بندی کنند، نه بیشتر.» پروفیسور لحظه‌ای درنگ کرد و بعد ادامه داد: «تنها مسئله جدی این است که دکتر رودولف تصمیم دارد همین که با تو گفت‌وگو کرد و پرونده‌اش تکمیل شد، آزمایش شوک الکتریکی را کلید بزنند.»

«ولی من چه حرفی دارم که بهش بزنم؟»

«هیچ‌کس نمی‌داند؛ مثلاً، یک سری صاعقه مصنوعی تولید کنند و از تو بخواهد از روی شدت نور تشخیص بدهی کدام یکی مثل

صاعقه‌ای است که به تو اصابت کرد. شاید هم می‌خواهد مستقیم از دهن خودت بشنود که در آن لحظه چه احوالی بر تو گذشت، و چرا احساس کردی یک گردباد تو را در خود بلعید. می‌دانم. اما احتمال دارد که آزمایش شوک الکتریکی را روی زندانی‌های سیاسی انجام بدهند. تا هر جا بشود باید جلوی اجرای این جنایت مانع تراشید.» همان‌طور که پروفیسور پیشنهاد داده بود، مدتی اصلاح نکرده بود و حالا سیل پریشانی پشت لبش روییده بود. شب ۲۵ سپتامبر به او گفتند دستکاری چهره‌اش به بعد موکول شده.

پروفیسور سراسیمه و نگران، از راه نرسیده گفت: «چمبرلین و دالادیه در مونیخ هستند. حالا هر لحظه هر اتفاقی ممکن است بیفتد...»

بعد رفت سر جای همیشگی‌اش روی صندلی راحتی نشست و ادامه داد: «مقامات بالا نقشه‌شان تغییر کرده. همین امشب یواشکی از اینجا منتقل می‌کنند. همه چیز کاملاً محرمانه است، ولی طوری خارج می‌کنند که دیگران متوجه بشوند - درواقع عمداً کاری می‌کنند که ماشینی را که تو را می‌برد ببینند. بعد بیست - بیست و پنج کیلومتر که رفتی...»

«بقیه‌اش را خودم می‌توانم حدس بزنم.» لبخندی زد و ادامه داد: «از بخارست که که خارج شدیم، یک تصادف ساختگی اتفاق می‌افتد.»

«دقیقاً. چند تا شاهد هم در صحنه حضور دارند. روزنامه‌ها خبر یک تصادف معمولی را چاپ می‌کنند که توش سه نفر جزغاله شده‌اند. اما تلگراف‌های متعددی هم فرستاده می‌شود که قربانیان

حادثه تو بودی و دو تا مأمور که داشتند تو را به مقصد نامشخصی می بردند. و کم کم معلوم می شود آنها می خواستند تو را در یک مکان کاملاً امن مخفی کنند....»

پروفسور چند لحظه سکوت کرد و سپس حرفش را ادامه داد: «یک چنین ماجرای خواهد بود. من خبر ندارم تو را کجا می برند، اما دستکاری هایی که صحبتش را کردم روی صورت انجام خواهد شد. حداکثر تا یک ماه دیگر، با یک پاسپورت معمولی به ژنو منتقل می شوی - چه جوری اش را نمی دانم؛ به من چیزی نگفتند. ژنو را برنار پیشنهاد کرد. معتقد است پاریس فعلاً جای امنی نیست. خودش در اولین فرصت می آید به دیدنت. من هم همین طور.» و اضافه کرد: «البته امیدوارم.»

دیگر هیچ وقت پروفیسور را ندید. پیرمرد آخر اکتبر فوت کرد. از همان روزی که پروفیسور سراسیمه به اتاقش آمد و گفت: «قضیه خیلی جدی تر از آن است که قبلاً خیال می کردیم!» دومینیک نگرانی مرگ او را داشت. همان موقع تصویری در ذهنش دید: پروفیسور دستش را روی قلبش گذاشت و ناله کنان بر زمین افتاد، سپس صدای جیفی شنید، درها به هم خوردند، و صدای پاهایی از سمت پله ها شنید. فقط وقتی پروفیسور جلو آمد و از او پرسید، «حالت خوب نیست؟ شاید شب بدی را گذراندی، هان؟» به وضع طبیعی بازگشت. اما از آن روز این تصویر بارها به سراغش آمده بود. وقتی دکتر برنار به او گفت، «خبر بدی دارم،» بی درنگ جواب داد، «می دانم، پروفیسور مُرد.»

دکتر برنار دست کم ماهی یک بار به دیدنش می آمد، و تقریباً یک روز کامل را با هم بودند. گاهی پس از شنیدن جواب های او به بعضی سؤال هایش، دستگاه ضبط صوت را جلوتر می آورد و از او می خواست جواب را تکرار کند. خوشبختانه سؤال های دکتر برنار راجع به چیزهای بی خطری بود، راجع به حافظه، تغییر رفتار (نحوه

ارتباطش با مردم و موجودات و وقایع، در مقایسه با گذشته‌ها) سازگار شدن شخصیتش با وضعیت تناقض‌آمیز (فکر می‌کند هنوز می‌تواند کسی را همان‌طور دوست داشته باشد که قبلاً در همین سن داشت؟) - سؤال‌هایی که از جواب دادن به آنها ترسی نداشت. برنار هر بار که می‌آمد برایش مقداری پول می‌آورد (برایش توضیح داد که پول‌ها از بودجه‌ای است که بنیاد را کف‌پر در اختیارش گذاشته است). حتی کمکش کرده بود شغلی در دانشگاه پیدا کند - وظیفه مرتب کردن و یکدست کردن مقالاتی که برای یک کتاب تاریخ روانشناسی تدوین شده بود را به او محوّل کرده بودند.

پس از اشغال فرانسه از سوی آلمان‌ها، بین دیدارهایشان وقفه‌ای طولانی افتاد، که در این دوره هیچ خبری از او نداشت، گرچه تا دسامبر ۱۹۴۲ هر ماه چکی مستقیماً از بنیاد را کف‌پر به دستش می‌رسید. در آغاز سال ۱۹۳۴ نامه‌ای از دکتر برنار به دستش رسید. نامه از پرتغال فرستاده شده بود و در آن، دکتر برنار گفته بود که «به‌زودی یک نامه مفصل برایش خواهد نوشت، چون گفتنی‌های زیادی هست». اما نامه دیگری نرسید. تازه بعد از آزادی فرانسه بود که از طریق یکی از دستیارانش باخبر شد که دکتر برنار در فوریه ۱۹۴۳ در یک سانحه هوایی در مراکش کشته شده است.

هر روز به کتابخانه می‌رفت و تعداد زیادی کتاب و دوره‌های نشریات قدیمی را امانت می‌گرفت. با دقت ورق می‌زد، مطالعه می‌کرد، یادداشت برمی‌داشت، و اطلاعات کتابشناسی تهیه می‌کرد؛ اما همه اینها فقط یک جور استار بود. همین که چند سطر اول هر کتاب و مقاله‌ای را می‌خواند، تا آخرش را می‌دانست. از فرایند احیای حافظه‌اش سر در نمی‌آورد اما این را خوب فهمیده بود که هرچه

جلویش می‌گذاشت، اگر می‌خواست، فوراً تمامش رامی‌دانست. مدتی پس از شروع کار در کتابخانه، رویای طولانی و فوق‌العاده‌ای دید، که البته آن را تکه‌تکه یادش بود، چون چند باری وسطش از خواب پریده بود. اما بخش خاصی از آن را به‌روشنی با تمام جزئیات یادش بود: بعد از شوک الکتریکی صاعقه، فعالیت ذهنش به نحوی مشابه وضع انسان‌های ده‌ها هزار سال بعد شده بود. ویژگی اصلی انسان جدید، ساختار ذهنی - روانی‌شان بود: هرآنچه بشر در تمام تاریخ اندیشیده بود یا انجام داده بود، نوشته بود یا بر زبان آورده بود، این انسان جدید می‌توانست با نوعی تمرکز، بازیابی کند. در واقع، برای این انسان آینده، تحصیل کردن چیزی نبود جز یادگرفتن این شیوه تمرکزی زیر نظر یک مربی.

از این خواب که بیدار شد، سرخوشانه لبخندی زد و زیر لب گفت: «یک موجود جهش یافته شده‌ام! رفته‌ام جزو انسان‌های مابعدتاریخ - مثل داستان‌های علمی-تخیلی!» این فکر طنزآمیز بار اول در مورد «نیروهایی» که از او مراقبت می‌کردند به ذهنش رسیده بود. آن موقع صدای درونش را شنید که: از یک لحاظ حرف درستی زد. اما تو برخلاف شخصیت‌های داستان‌های علمی-تخیلی این آزادی راداشتی که این وضع جدید را بپذیری یا نه. هر لحظه که بخواهی، به هر دلیل، آزادی که وضع دیگری داشته باشی.

نفس عمیقی کشید و گفت: «عجب! که من آزادم!» با تعجب دوروبرش را نگاهی انداخت و ادامه داد: «آزادم و با این حال...» اما جرئت نکرد فکرش را دنبال کند.

قبلاً در سال ۱۹۳۹ تصمیم گرفته بود این تجربه‌های درونی جدیدش را در یک دفترچه یادداشت ویژه ثبت کند. اولین چیزی که

نوشت (و فکر می‌کرد تأییدی است بر «انسانیت انسان مابعدتاریخ»)
 این بود: دانش خودانگیخته آنها، که به یک معنی خودبه‌خودی بود،
 علائق آن انسان‌ها را به پژوهش یا لذت اکتشاف از بین نبرده بود.
 مثالی را انتخاب کرد که راحت پذیرفته می‌شد: آنها لذتی که یک
 عاشق شعر از خواندن اشعار می‌برد را می‌شناسند، درک می‌کنند. آنها
 می‌توانند شعرها را در ذهن خود مرور کنند، با این حال گاهی ترجیح
 می‌دهند از نو بخوانند. چون که هر خوانش دوباره فرصتی است برای
 کشف زیبایی‌ها و معانی تازه‌ای که پیش از این درک نکرده‌اند. همه
 دانشی که حاضر و آماده دریافت کرده بودند، همه زبان‌هایی که
 می‌دانستند، و همه آثار ادبی که در درون خویش می‌یافتند: اینها لذت
 آموختن و کاویدن را برایشان کم نکرده بود.

چند روز بعد که یادداشت‌هایش را مرور می‌کرد، بعضی از
 جمله‌ها به دلش نشست: «هرچه یاد می‌گیری قبلاً می‌دانستی.» یا «من را
 با کامپیوتر مقایسه نکن. کامپیوتر هم، اگر اطلاعات درست بهش
 خورانده شود، می‌تواند اودیسه یا ایتید بخواند، اما من هر بار جور
 دیگری می‌خوانم.» یا «چه موهبت بی‌پایانی است که هر اثر فرهنگی را
 (دقت: می‌گویم فرهنگی نه فقط هنری) بتوان درک کرد.»

ماجرای ظاهر شدن رازآمیز آن دو شاخه گل رُز هر بار به
 خاطرش می‌آمد، هیجان و هراسی وجودش را فرا می‌گرفت. گاهی هم
 بدش نمی‌آمد با بحث فلسفی آن شب کلنجار برود — در این صورت
 گفت‌وگوی طولانی دلپذیری با خود داشت. حتی به خودش قول داده
 بود این گفت‌وگوها را یادداشت کند، بیشتر هم به خاطر ارزش
 ادبی‌شان (که خودش گمان می‌کرد دارند). آخرین بار گفت‌وگوها
 خیلی زود، و حتی ناگهانی، به پایان رسیده بود.

در آن غروب پاییزی ۱۹۴۴، داشت برای چندمین بار به خودش می‌گفت که این پدیده‌های فرارواشناختی از تأثیرات نیروهایی هستند که گرچه آنها را نمی‌شناسیم، اما ضمیر ناخودآگاه ما می‌تواند آنها را کنترل کند. صدای درونش پاسخ داد: کاملاً درست گفتی. پشت هر رخدادی بالاخره یک نیروهایی هست، حالا شناخته یا ناشناخته. اما بعد از این همه تجربه‌های درونی، بد نیست در اصول فلسفی ات یک تجدیدنظری بکنی. خوب می‌فهمی چی می‌گم. اعتراف‌کنان گفت: «آره من هم همین‌طور فکر می‌کنم.» و لبخندی زد و خاموش شد.

در طول سال‌های پایانی جنگ، بارها حساب بانکی‌اش ته کشید. هر بار کنجکاوانه، گرچه با سختی، صبر کرد تا ببیند چه می‌شود. بار اول یک حواله هزار فرانکی از شخصی که هیچ‌وقت اسمش را هم نشنیده بود به دستش رسید. نامه تشکرش برگشت خورد با مهر «چنین شخصی در این نشانی زندگی نمی‌کند». یک بار هم اتفاقی به یکی از همکارانش در رستوران ایستگاه قطار برخورد. همکار که فهمید او قصد دارد یک هفته را در مونت‌کارلو بگذراند، به او گفت از امشب سه شب پیاپی ساعت هفت شب (تأکید کرد رأس هفت) به کازینوی اصلی برود و در سالن اول، میز اول، صد فرانک روی فلان شماره رولت شرطبندی کند، و از او خواست قضیه را به کسی لو ندهد، و گوش دادن به حرف او ۳۶۰۰ فرانک برایش داشت.

آخرین بار حسابی کیف کرد. (فکرش اول سراغ همین رفت وقتی از درونش شنید، ظنّت به چیزهایی می‌برد که من به‌طرفش می‌کشانتم.) مثل هرروز، برگشته، در راه کتابخانه به منزل، از جلوی مغازه تبرفروشی که سه تا ویرین داشت رد می‌شد. این دفعه، بی‌آن‌که دلیلش را بداند،

ایستاد و همین طوری توی چند تا از تمبرهای پشت ویتترین دقیق شد. هیچ وقت علاقه‌ای به تمبر جمع کردن نداشت، و حالا نمی فهمید چرا نمی تواند از یکی از ویتترین ها که شاید جذایتش از همه کمتر بود دل بکند. همین که چشمش به یک آلبوم تمبر کهنه و خیلی معمولی افتاد، فهمید که باید آن را بخرد. پنج فرانکی برایش داد. در خانه، با دقت و کنجکاوی آن را ورق زد، بی آن که بداند دنبال چه می گردد. بی تردید آلبوم مال یک تازه کار بود، شاید یک بچه دبیرستانی. حتی یک آما تور هم در یک نگاه می فهمید که تمبرها همگی معمولی هستند و قدمتی هم ندارند. یکهو تیغی برداشت و شروع کرد به بریدن مقوای جلد آلبوم. آن را از بغل برش داد و چند تا پاکت تلقی پر از تمبرهای قدیمی از توی آن بیرون آورد. خیلی راحت می شد حدس زد ماجرا از چه قرار است: یک نفر، یک فراری، با این حقه یک عالمه تمبر کمیاب را از آلمان خارج کرده بوده.

روز بعد رفت و از صاحب مغازه پرسید که احیاناً یادش هست آلبوم را از کی خریده. آن را چند سال پیش همراه چندین آلبوم دیگر در یک حراج خریده بوده و صاحب آلبوم را نمی شناخت. وقتی تمبرها را به مغازه دار نشان داد، مردک بینوا وارفت.

«مدت هاست یک همچین اتفاقی نیفتاده بود، چه اینجا توی سویس چه خارج!» اگر همان موقع همه را می فروخت ۱۰۰ هزار فرانکی گیرش می آمد، اما اگر مدتی صبر می کرد، می توانست توی هر حراج بین المللی دست کم ۲۰۰ هزار تایی به جیب بزنند.

«ولی چون من این را از شما مفت خریدم فکر می کنم کار عادلانه این است که نصف نصف با هم شریک باشیم. من فعلاً دو سه هزار فرانک لازم دارم. بقیه سهم من را، به هر قیمتی که

فروختی، بریز به حسابم توی بانک.»

لبخندی زد و زیر لب گفت، همچین اتفاقی چه قدر لایبیتس را به وجد می‌آورد! احساس این که لازم است در اصول فلسفی‌ات تجدید نظر کنی چون، چون که به طور اسرار آمیزی...

از ۱۹۴۲ فهمید قصه‌ای را که به طور رسمی درباره‌ او اعلام شده بود، دیگر نه گشتاپو باور دارد نه بقیه سرویس‌های امنیتی که به دلایل مختلفی به قضیه او علاقه‌مند بودند. احتمالاً این دسته گل را در بخارست به آب داده بودند، و لابد اطلاعات خاصی که در پاریس از جمع دستیاران دکتر برنار درز کرده بود به ماجرا دامن زده بود. گرچه حالا دیگر می‌دانستند او مقیم ژنو است اما نه شکل و شمایلش را می‌شناختند نه از نام و نشانی‌اش باخبر بودند. در کمال تعجب، یک شب وقتی از کافه‌ای بیرون می‌آمد، متوجه شد تعقیبش می‌کنند. موفق شد تعقیب‌کننده‌اش را فریب بدهد، و یک هفته در دهکده‌ای نزدیک لوسرن پنهان شد. به محض برگشتن به ژنو ماجرا تکرار شد: دو مرد بارانی پوش جلوی در کتابخانه انتظارش را می‌کشیدند. همان موقع یکی از کتابدارها هم داشت از کتابخانه خارج می‌شد؛ از کتابدار خواست با هم بروند. بعد از چند دقیقه، کتابدار که دیگر شک نداشت که تحت تعقیب‌اند، تا کسی گرفت. برادرزن کتابدار کارمند اداره اتباع خارجی بود. بعداً از طریق وی مطلع شد که او را با یک مأمور مخفی اشتباه گرفته بودند. یک شماره تلفن هم در اختیارش گذاشتند تا در صورتی که مشکلی پیش آمد خبرشان کند. احساسش می‌گفت گرچه گشتاپو و احتمالاً سرویس‌های امنیتی دیگر قطعاً دنبالش هستند، اما قضیه فعلی چیزی بیش از اشتباه گرفتن ساده او با یک مأمور مخفی یا خبرچین نبوده، و فعلاً خطر عاجلی تهدیدش نمی‌کند.

از همان سال اول، به توصیه دکتر برنار، دفترچه یادداشت‌های شخصی‌اش را در صندوق امانات بانک نگه می‌داشت. کم‌کم عادت نوشتن در دفتر یادداشت از سرش افتاد و در عوض همیشه چندتایی کاغذ همراهش داشت که روی آنها می‌نوشت. بعضی از ورق‌ها را که حاوی عمیق‌ترین و شخصی‌ترین اعترافاتش بودند بلافاصله پس از نوشتن می‌برد در صندوق امانات می‌گذاشت.

همان شبی که گوشه امنی نزدیک لوسرن پنهان شده بود، تصمیم گرفت یادداشت‌های مربوط به زندگینامه‌اش را تکمیل کند:

من نه علم غیب دارم نه عضو هیچ انجمن سزی یا جادویی هستم. در یکی از نوشته‌هایم که در صندوق اماناتم در بانک گذاشته‌ام، شرح مختصر سرگذشتم را نوشته‌ام. زندگی من در سال ۱۹۳۸ آغاز شد. اولین تجربه‌هایم در گزارش‌های پروفسور رومن استانکیولسکو و پروفسور ژیلبر برنار تشریح و تحلیل شده، و بعداً پروفسور برنار آن را برای آزمایشگاهی در بنیاد راکفلر ارسال کرده است. اما آنها فقط به جنبه‌های بیرونی آن فرایند جهش که در آوریل ۱۹۳۸ آغاز شد توجه داشتند. با این حال، این موضوع را ذکر می‌کنم تا مهر تأییدی باشد بر اعتبار علمی بعضی مطالبی که در دیگر نوشته‌هایم در صندوق امانات است.

تردیدی ندارم که پژوهنده احتمالی‌ای که شروع به خواندن نوشته‌های مزبور می‌کند، از خودش همان سؤالی را می‌پرسد که من در این چند سال اخیر بارها از خودم پرسیده‌ام: چرا من؟ چرا بین این همه انسان، این جهش‌یافتگی برای من اتفاق افتاد؟ در زندگینامه مختصرم که در کلاسور «الف» گذاشته‌ام، آورده‌ام که حتی قبل از آن که بیماری فراموشی به طور جدی تهدیدم کند، از انجام خیلی کارها عاجز بودم. وقتی جوان بودم، خیلی از

دانش‌ها و رشته‌های علمی توجهم را جلب می‌کرد، اما حاصل کارم چیزی جز خواندن خروار خروار کتاب نبود. پس چرا من؟ نمی‌دانم. شاید چون من خانواده‌ای و کس‌وکاری نداشتم. شاید چون در جوانی آرزوی دست‌یافتن به دانشی فراگیر را داشتم؛ و آن وقت، درست در آستانه‌ی دست دادن کامل حافظه، شناختی چنان فراگیر ارزانی‌ام شد که فقط هزاران سال دیگر در دسترس نوع بشر خواهد بود.

این یادداشت را به این جهت نوشتم که اگر، به هر دلیل، ردّ و اثری از من نماند، دیگران بدانند که من نه شایستگی آن را داشتم و نه نقشی در این فرایند، که با توضیحاتی تا سرحدّ امکان کامل در دفترچه‌های داخل کلاسور «الف» شرح دادم، داشته‌ام.

روز بعد ادامه داد:

به دلایلی که در کلاسور «ب» توضیح دادم، من را مخفیانه در اکتبر ۱۹۳۸ به سویس منتقل کرده‌اند. این که من تا امروز، به تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۹۴۳، شناسایی (و دستگیر) نشده‌ام شاید قابل درک نباشد. خواننده‌ی این سطور تعجب خواهد کرد که من، منی که یک مورد استثنایی بودم، یک «جهش‌یافته» که به ابزارهای دانش و شناختی دسترسی دارم که اینک از دسترس نوع بشر خارج است، چه‌طور این همه سال آزاد و رها زندگی کردم بی آن‌که شناخته شوم. خود من هم این سؤال را حوالی سال‌های ۳۸-۳۹ زیاد از خودم می‌پرسیدم. ولی خیلی زود فهمیدم این که دستم رو نشد و کسی به چیزی ظنین نشد - و نتیجتاً شناسایی نشدم - به این دلیل ساده بود که در حضور دیگران مثل یک روشنفکر عادی رفتار می‌کردم. در سال‌های ۳۸-۳۹ ناراحت بودم از این که خودم را از بحث و تبادل نظر با اساتید و همکارانم در دانشگاه محروم کرده‌ام. من بیش از تک‌تک آنها چیز می‌دانستم و چیزهایی را

درک می‌کردم که آنها حتی نمی‌دانستند چنین چیزهایی هم هست. اما با تعجب و البته با خرسندی دریافتم که در حضور دیگران، نمی‌توانم آن‌گونه باشم که قبلاً بودم، دقیقاً عین آدم‌بزرگی بودم که با مشتی بچه هم‌کلام شده و می‌داند که محال است آنها از حرف‌هایش سر در بیاورند - و به همین دلیل اصلاً سعی نمی‌کند با آنها ارتباط برقرار کند، جز در محدوده واقعیات و اطلاعاتی که در ظرف ذهن بچه‌ها می‌گنجد. با این که همواره ناگزیر بودم توانایی‌های عظیمی را که در وجودم داشتم پنهان نگه دارم، هرگز به یک زندگی «دوگانه» کشیده نشدم: چه در مقابل بچه‌ها، چه در مقابل والدین، چه در مقابل معلم‌ها همیشه یکسان بودم و نیازی به دوگانگی نمی‌دیدم. تجربیاتم در آن دوره درس عبرت بزرگی برایم داشت. اگر کسی بگوید قدّيسان، شعبده‌بازان واقعی، بوداها یا هرچیز انسان‌هایی که نیروهای خارق‌العاده دارند، بین ما زندگی می‌کنند، باور می‌کنم. فقط نحوه «بودن» چنین انسان‌هایی به گونه‌ای است که با فهم دنیوی و ذهن نامقدس نمی‌توان ایشان را شناخت.

از صبح ۱ نوامبر ۱۹۴۷ تصمیم گرفت دیگر یادداشت‌هایش را به فرانسوی ننویسد و در عوض، از زبانی استفاده کند که خودش، با شور و وسواس فراوان، ظرف چند ماه اخیر اختراع کرده بود. آنچه بیش از همه در این زبان مجذوبش می‌کرد، گرامر منعطف و امکانات بی‌پایان واژه‌سازی آن بود (موفق شده بود بر سیستم صرفاً ریشه‌شناختی تکثیر واژگان، عنصر تعدیل‌کننده‌ای اضافه کند که آن را از نظریه انبوه‌ها وام گرفته بود). حالا می‌توانست در یادداشت‌هایش وضعیت‌های پارادوکسی و تناقض‌آمیزی را شرح بدهد که با زبان‌های موجود قابل بیان نبودند. ساختار این نظام زبانی به گونه‌ای بود که فقط

با یک کامپیوتر نیرومند امکان داشت رمزگشایی شود و به همین دلیل حدس می‌زد لاقفل تا دهه ۱۹۸۰ دست‌نخورده باقی بماند. این به او امکان می‌داد حقایقی را بر قلم بیاورد که تا آن موقع جرئت نوشتنش را نداشت.

طبق معمول، بعد از اتمام کارهای صبحش، رفت تا در ساحل دریاچه قدم بزند. برگشته به کافه آلبر سری زد. پیشخدمت تا او را دید، قهوه و آب معدنی‌اش را برایش آورد. روزنامه‌ها را هم آورد اما او وقت نداشت نگاهی به آن بیندازد. مردی قدبلند با ظاهری موقر (پیش خود فکر کرد از یکی از تابلوهای ویسلی بیرون آمده) جلو آمد و از او اجازه خواست سر میز او بنشیند. مردی کمابیش جوان بود گرچه ژاکت مدل قدیمی‌اش شش هفت سالی مسن‌تر نشانش می‌داد.

مرد فوری سر حرف را باز کرد: «عجیب است که من و شما باید درست در این روز با هم ملاقات کنیم – روزی که برای شما اینقدر مهم است. من کنت سن ژرمن هستم. یا لاقفل به خودم که این‌طور گفته‌اند.» لبخند زنان ادامه داد: «واقعاً عجیب نیست که ما امروز همدیگر را می‌بینیم، درست یک روز بعد از کشف طومارهای بحرالمیت؟ حتماً شنیده‌اید که؟»

«فقط در همان حد که روزنامه‌ها نوشتند.»

مرد لحظه‌ای نگاهش کرد، بعد دست بلند کرد و به گارسن اشاره کرد: «قهوه بدون شکر.»

بعد از این که پیشخدمت قهوه‌اش را آورد، شروع کرد: «همه این‌طور ملاقات‌ها، همه ملاقات‌های بین آدم‌های فوق‌العاده‌ای مثل ما، یک جور حال و هوای تصنعی دارد. این نتیجه کتاب‌های فاسد است، نتیجه کتاب‌هایی که گند علوم غیبی و جادویی را درآورده‌اند.

ولی ما نباید خودمان را علاف این چیزها کنیم - این فولکلور قرون وسطایی را هیچ کاری نمی‌شود کرد. این افسانه‌ها که این‌طور هم‌سنان ما را مفتون کرده جداً نفرت‌انگیزند. یادم می‌آید در لندن گفت‌وگویی داشتم با ماتیلایکی^۱. تابستان ۱۹۴۰ بود، کمی بعد از سقوط پاریس. جناب دانشمند و فیلسوف و شاعر جلیل‌القدر (در پراگتر عرض کنم که بنده هم عدد طلایی ایشان را دارای مرتبه رفیعی می‌دانم، مثل دیگران، و رمان بارش ستارگان را هم که اخیراً نوشتند بسیار می‌پسندم) - جناب ماتیلایکیا به من گفت جنگ جهانی دوم، که آن موقع هنوز درست و حسابی شروع نشده بود، درواقع تعارض رمزی دو انجمن سری است، شوالیه‌های معبد سلیمان^۲ و شوالیه‌های توتونی^۳. جایی که آدمی به ذکاوت و فرهیختگی گیکا چنین اعتقادی داشته باشد، عجیب نیست که به سنت‌های رمزی و علوم خفیه چنین اقبالی بشود...» بعد لبخند زنان اضافه کرد: «می‌بینم که ساکتید.»

«دارم گوش می‌کنم. برام جالب است.»

«در هر حال، نیازی هم نیست شما زیاد حرف بزنید. فقط در پایان عرایضم از شما خواهم خواست به یک سؤال من پاسخ بدهید.» بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «ادعا نمی‌کنم که شما را می‌شناسم... ولی چندتا از ماها بودند که از ۱۹۳۹ تا به حال، از وجود شما باخبر بوده‌اند. این واقعیت که شما به‌طور ناگهانی و مستقل از سنت‌های شناخته‌شده ظاهر شدید، ما را متقاعد کرد که، از یک سو، شما رسالت ویژه‌ای دارید، از سوی دیگر، شما به ابزارهای دانایی و شناختی دسترسی دارید بسیار برتر از آنچه در اختیار ماست. لازم نیست حرف‌هایم را

1. Matila Ghyka

2. Templar Knights

3. Teutonic Knights

تأیید کنید. من امروز را برای آمدن پیش شما انتخاب کردم چون کشف نسخ خطی اِسنیان در بحرالمیت اولین علامت است - این یک نشانه است، یک نشانه کاملاً شناخته شده. بقیه اکتشافات هم در راهند، به سرعت، اکتشافاتی به همان اهمیت و...

«چه اهمیتی؟» لبخند زنان حرفش را قطع کرد.

غریبه در چشم او دقیق شد و پاسخ داد: «می فهمم. می خواهید امتحانم کنید. شاید حق دارید. اهمیت این کشفیات مثل روز روشن است: طومارها آموزه های اِسنیان را فاش می کند، فرقه ای که فعلاً هیچ چیز دقیق درباره اش نمی دانیم. مکتوبات گنوسی هم که اخیراً در مصر کشف شده و هنوز بررسی نشده، تعلیمات رمزی ای را که حدود ۱۸۰۰ سال مکتوم مانده بوده آشکار می کند. به زودی زود، کشفیات جدید تمام اسرار سنت هایی را که تا به امروز در پرده بودند آشکار می کند. نشانه ای که از آن صحبت می کنم همین است: از حجاب بیرون آمدن تعلیمات رمزی. چرخه کامل شده. از مدت ها پیش این را می دانستم، اما بعد از هیروشیما نحوه آن را هم می دانم.»

ماتئی زیر لب نجوا کرد: «بیراه نگفتی.»

«پرسی که می خواستم از شما بپرسم این است: با دانش عظیمی که به شما منتقل شده، آیا می توانید بگویید کشتی دقیقاً به چه ترتیب قرار است مهیا شود؟»

با تعجب پرسید: «کشتی؟ از یک کشتی نوح دوم دارید حرف می زنید؟»

غریبه باز نگاهی به او انداخت. این بار سردرگم و درعین حال برافروخته.

«این فقط یک استعاره است - یک استعاره که حالا دیگر کلیشه شده. امروز آن را توی هر کتاب بازاری و مبتذل به اصطلاح علوم خفیه می‌شود دید... من دارم از انتقال و تعالی سنت حرف می‌زنم. می‌دانم، ذات و جوهر هیچ‌وقت از بین نمی‌رود، اما من دارم به آن چیزهایی فکر می‌کنم که گرچه نمود جوهر نیستند اما با این حال برای یک حیات درست انسانی ضروری‌اند: مثلاً، گنجینه‌های هنر غربی، و بالاتر از همه، موسیقی و شعر، و همچنین بخشی از فلسفه باستان و بعضی از دانش‌ها.»

«فکر می‌کنم می‌توانید تصورش را بکنید که آن چند نجات‌یافته معدود از توفان و سیل بزرگ چه نظری راجع به دانش دارند.» بعد لبخندی زد و ادامه داد: «احتمالاً انسان مابعدتاریخ - تا جایی که من می‌دانم نامش این است - دست‌کم تا یکی دو قرن نسبت به هر دانشی آلرژی دارد!»

غریبه سری به تأیید تکان داد و گفت: «بله، بله، احتمالش بالاست. ولی من منظورم ریاضیات بود... به هر تقدیر، این بود آنچه می‌خواستم از شما پرسیم.»

او مدتی دراز به فکر فرو رفت و دودل بود چه جوابی بدهد. بالاخره به حرف آمد: «تا آنجایی که من پرسش شما را می‌فهمم، فقط این را می‌توانم بگویم که...»

«متشکرم، فهمیدم!» غریبه که نمی‌توانست شادی‌اش را پنهان کند فوراً از جا بلند شد، تعظیمی کرد، با ارادت و احترام دست او را فشرد و با گام‌های بلند به سمت درکافه رفت. طوری با شتاب خارج شد که انگار کسی آن بیرون منتظرش است.

کافه‌چی با صدایی آرام گفت: «هی، چندبار اشاره کردم متوجه

نشدی. این یارو قدیم‌ها زیاد اینجا می‌آمد. همه می‌شناسندش: موسیو اولیویه - اما گاهی هم دکتر می‌شود، دکتر اولیویه بریسون. یک مدت معلم مدرسه بود، اما یک روز یک‌هوی بی‌خبر مدرسه را ول کرد و گذاشت از شهر رفت. فکر می‌کنم هوش و حواسش سر جاش نیست. گاهی می‌آید خودش را کنت سن ژرمن معرفی می‌کند و با یکی از مشتری‌ها سر حرف را باز می‌کند...»

مدتی بعد، به شکلی غریب، ماجرای مشابه آن ملاقات برایش اتفاق افتاد. آن سال با خانمی آشنا شده بود که کم‌کم داشت رابطه دوستانه‌ای میان‌شان شکل می‌گرفت، زن جوانی اهل کالیفرنیا، به نام لیندا گِری، که در کنار محاسن دیگر، برای او این حسن را هم داشت که هیچ اهل حسادت نبود.

یک شب، پیش از آن‌که قهوه دوم‌شان را بریزند، لیندا بی‌مقدمه گفت: «شنیده‌ام که تو با یک دکتر مشهور فرانسوی رفاقتی داشتی...»
«فوت کرد. زمستان ۴۳ تو یک حادثه هوایی کشته شد.»

زن سیگاری روشن کرد. اولین پک را که زد و دودش را بیرون فرستاد، بی‌آن‌که او را نگاه کند، گفت: «ولی بعضی‌ها معتقدند حادثه نبوده. می‌گن هواپیما سقوط کرده چون... راستش، من زیاد سر در نیاوردم، ولی وقتی بیاد خودت همه چیز را می‌فهمی.» بعد نگاهی به ساعتش انداخت و اضافه کرد: «بهش گفتم سر ساعت ۹ بیاد.»
«کی قراره ساعت ۹ بیاد؟»

«دکتر مونرو. تو نیویورک نمی‌دانم مدیر یا خلاصه یک‌کاره‌ای توی یک مؤسسه مطالعات سالمندی است - در زمینه به اصطلاح پیری‌شناسی کار می‌کند.»

فوراً او را شناخت. این مرد را چند باری در آزمایشگاه دیده بود، و همین چند روز پیش هم توی کافه به او برخورد کرده بود. مرد از او خواسته بود از سر میزش برود پیش او بنشیند، و او هنوز درست و حسابی ننشسته بود که او پرسید دکتر برنار را می‌شناسد یا نه.

جواب داد: «خیلی خوب می‌شناختمش. اما قول داده‌ام هیچ وقت درباره نحوه و دلیل آشنایی‌مان با کسی حرف نزنم.»

«بیخشید که این طوری بحث را شروع کردم.» دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «من دکتر ایو مونرو هستم. دکتر برنار اطلاعات و نتیجه تحقیقاتش را می‌فرستاد نیویورک و من روی آنها کار می‌کردم. من زیست‌شناسم و روی پیری تحقیق می‌کنم، ولی به طور خاص به یک موضوع ویژه علاقه‌مندم: متوقف کردن زادوولد این افسانه‌های خطرناک جدید – مثلاً اعتقاد به این که جوانی و عمر را می‌شود از راه‌هایی غیر از روش‌های علمی طولانی کرد، یعنی با روشی به جز بیوشیمی محض. متوجه منظورم که هستید؟»

«نه خیر.»

«در وهله اول، منظورم روشی است که دکتر رودولف پیشنهاد کرده: شوک الکتریکی بالای یک میلیون ولت. این جنون محضه!»

«خوشبختانه فکر می‌کنم روشش هیچ وقت در عمل امتحان نشده.» دکتر مونرو لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت و در سکوت آن را میان انگشتانش بازی داد. بعد نگاه سردی به او انداخت و گفت: «نه، نه، نه. اما این افسانه توی دهن‌ها افتاده که دکتر برنار به یک مورد مشابه برخورد کرده بوده – یک نفر که بر اثر تخلیه الکتریکی یک صاعقه از نو جوان شده. اسناد و مدارکی که در اختیار آزمایشگاه بنیاد را کف‌لر گذاشته شده آنقدر کلی و مغشوش است که محال است بشود نتیجه‌ای

ازش بیرون کشید. به علاوه، انگار خیلی از شواهد و مدارک از بین رفته؛ دقیق تر بگم، مقدار زیادی صدای ضبط شده بوده که موقع انتقال آنها روی دیسک های صوتی، به خاطر بی دقتی از دست رفته. و با این وضع فقط مدارکی باقی مانده که پروفیسور برنار ثبت کرده، که آن هم فقط درباره مراحل بهبود و درمان ذهنی - روانی آن صاعقه خورده هه است.»

ساکت شد و لیوان نوشیدنی اش را بی آن که لب بزند بادقت روی میز گذاشت. سپس ادامه داد: «من این ملاقات را ترتیب دادم به این امید که بلکه شما برای یک نکته مبهم توضیحی داشته باشید. گفتید دکتر برنار را خوب می شناختید. اخیراً این شایعه همه جا پیچیده که او مدارک مهمی را توی دو تا کیف نگهداری می کرده، و آن سانحه هوایی بالای اقیانوس اطلس هم به خاطر آن دو تا کیف بوده. معلوم نیست دقیقاً چی تو کیف بوده، اما یکی از سرویس های رقیب ما خیلی مشتاق است که بداند، تا... - چه طور بگم؟ - تا از خطرات احتمالی پیشگیری کند. می خواستم بدانم شما چیزی راجع به محتوای آن کیف ها می دانید؟»

شانه ای بالا انداخت و خودش را بی خبر نشان داد. «فکر می کنم فقط دستیارهای دکتر برنار در پاریس می توانند کمک تان کنند.»
دکتر به زحمت لبخندی زد و حتی سعی نکرد یأس را در چهره اش مخفی کند.

«یکی شان که چیزهایی یادش بود، گفت نمی داند. بقیه هم که اصلاً گفتند هیچی یادشان نیست... من مقاله های پروفیسور رومن استانکیولسکو در لا پرسی مدیکال را هم خوانده ام. متأسفانه استانکیولسکو هم پاییز ۱۹۳۹ فوت کرد. یکی از همکارهام تازگی ها

در سفری به بخارست برام نوشت که تلاشش برای پیدا کردن دستیارهای پروفیسور استانکیولسکو کاملاً بی ثمر بوده.»

لیوان نوشیدنی‌اش را دوباره برداشت. کمی با آن بازی‌بازی کرد و بعد آرام بالا برد و جرعه‌ای نوشید.

«از طریق دکتر برنار، شما سه چهار سالی از بنیاد را کفلر مقرر دریافت می‌کردید. حوزه پژوهش شما چی بود؟»

«تاریخچه روانشناسی دارویی. نتیجه کارم را سال ۴۵ فرستادم پاریس برای همکارهای دکتر برنار.»

ناگهان چشم از لیوان برداشت و توی صورت او دقیق شد.

«جالبه.»

آن شب با ذهنی درگیر و پر از سؤال به خانه برگشت. مطمئن نبود مونرو هویت واقعی‌اش را فهمیده باشد اما، از طرف دیگر، نمی‌دانست مونرو درباره‌اش چه فکر می‌کند، فکر می‌کند او کیست: دوست شخصی برنار؟ یا بیمار او؟ در هر حال، اگر مونرو آن نوارهایی را که بین سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ در ژنو پر کرده بود شنیده باشد، حتماً حالا صدایش را تشخیص داده است.

سؤال روز بعد لیندا آرامش کرد: «دیشب که دکتر من را کنار کشید و گفت "اگر یک‌وقت بهت گفت هفتاد سالگی را رد کرده، باور نکنی‌ها!" منظورش چی بود؟ از چی حرف می‌زد؟»

چند هفته بعد، جلوی یک کافه که تازه راه افتاده بود، صدایی رومانیایی به گوشش خورد: «دومنوله ماتنی! دومنوله دومینیک ماتنی!» با اضطراب سر چرخاند. جوانی قد بلند و موپور که موهای وسط سرش ریخته بود، با عجله به طرفش می‌آمد، و در همان حال سعی می‌کرد در کیفیتش را باز کند.

وقتی جلو آمد با فرانسوی دست‌وپا شکسته‌ای گفت: «من یک مقدار رومانیایی بلدم ولی نه آنقدر که جرئت کنم بهش صحبت کنم. می‌دانستم در ژنو هستید، و با این همه عکس، تشخیص دادن شما هیچ کار سختی نبود.»

سراسیمه و دست‌پاچه توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. بالاخره چندتا عکس از کیفش بیرون کشید، تمام‌رخ و نیم‌رخ، هرکدام از زوایای مختلف. عکس‌ها را پاییز ۱۹۳۸ همان جراحی انداخته بود که صورتش را ماهرانه دستکاری کرده بود و این همه تغییرات داده بود.

سپس لبخندزنان اضافه کرد: «احتیاطاً آلبوم عکس‌های خانوادگی شما را هم همراهم آورده‌ام. نمی‌توانید تصویرش را بکنید وقتی چشمم به شما افتاد چه قدر هیجان‌زده شدم! دلم تاپ‌تاپ می‌کرد که وقتی صدا می‌کنم "دومنوله ماتتی" برمی‌گردید یا نه.»

او هم لبخندی زد و جواب داد: «بعید نبود برنگردم. ولی خب خیلی کنج‌کاو شدم.»

دوتایی نشستند سر یک میز و بعد از این که لیموناد سفارش دادند، غریبه ناباورانه و با شگفتی به او خیره شد.

آهسته گفت: «همین چند هفته پیش، ۸ ژانویه هشتاد ساله شدید! ولی حداکثر سی، سی‌ودو ساله به نظر می‌رسید! علتش هم فقط این است که سعی می‌کنید سن واقعی‌تان را از همه مخفی نگه دارید...»

«من هنوز نمی‌دانم افتخار همصحبیتی با چه کسی را دارم.»

غریبه جرعه‌ای از لیوانش نوشید و گفت: «واقعاً ببخشید. من خیلی هیجان‌زده‌ام. به قول شرط‌بندها، همه پولم را روی یک اسب شرط بستم - و بردم! ... من تد جونز هستم، خبرنگار مجله تایم. ماجرا از ده سال پیش شروع شد که من یک مصاحبه از شما خواندم:

"برق‌گرفتگی با صاعقه". خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفتم، گرچه بعداً فهمیدم آن مصاحبه کاملاً جعلی بوده. بعدش هم که جنگ شروع شد، و حالا دیگر کمتر کسی آن مصاحبه یادش هست."

نوشیدنی‌اش را تا ته سرکشید و اجازه خواست پیپ روشن کند. ضمناً پیشنهاد داد ادامه‌گفت‌وگو به انگلیسی باشد.

«دو سال پیش، وقتی آرشیو معروف دکتر رودولف پیدا شد، دوباره اسم شما سر زبان‌ها افتاد، البته باز هم کسی بیش از آنچه مستندات دکتر ژیلبر برنار نشان می‌داد، نمی‌دانست - کسی حتی نمی‌دانست شما هنوز زنده‌اید یا نه. متأسفانه، چون دکتر رودولف یک نازی بدنام بود - و ضمناً هفته آخر جنگ خودکشی کرد - نسبت به آزمایشاتش و نتایجی که گرفته سوءظن و تردید زیادی هست».

«چه آزمایشاتی؟»

«شوک الکتریکی روی حیوانات، خصوصاً پستانداران. تخلیه الکتریکی ۱/۲ میلیون ولت تا دو میلیون».

«و چه نتایجی داشته؟»

مرد سعی کرد لبخند بزند. درحالی‌که لیوانش را دوباره پر می‌کرد، گفت: «قصه‌اش طولانی».

و واقعاً قصه‌ای طولانی و پر از نقاط ابهام بود که که به‌راحتی نمی‌شد از آن نتیجه‌ای گرفت. بررسی‌های اولیه روی آرشیو دکتر رودولف نشان داده که در بعضی موارد، حیوان مورد آزمایش از شوک الکتریکی جان سالم به در برده، اما چون آزمایش‌ها متوقف شده بوده، پیامدها و اثرات شوک الکتریکی روی آنها معلوم نیست. در مواردی تغییر در نظام ژنتیکی گزارش شده. ظاهراً بیشتر کارشناسانی که روی آرشیو تحقیق می‌کردند، این تغییرات را نشانه

نوعی «جهش ژنتیکی» تفسیر کرده‌اند. اما خیلی از شواهد و مستندات آرشیو، از جمله مهمترین آنها، ناپدید شده - که این را به شرایط دشوار و خارج از کنترل آن دوران نسبت می‌دادند. به هر تقدیر، حالا که هیچ نوع اطلاعاتی درباره آزمایش‌های احتمالی روی انسان‌ها باقی نمانده، از پرونده دکتر رودولف چیز به درد بخوری نمی‌شده بیرون کشید. از طرف دیگر، اکثر دانشمندان آمریکایی، فرضیه تجدید حیات از راه شوک الکتریکی را منطقاً مردود دانسته‌اند و هر آزمایشی در راه این فرضیه را فاقد ارزش و اهمیت اعلام کرده‌اند.

و حرفش را این طور به پایان رساند: «شما تنها دلیل برای اثبات این فرضیه بودید، و هستید! بنابراین کاملاً قابل پیش‌بینی بود که همان مختصر اطلاعاتی که از دکتر برنار درباره شما مانده بوده را یک جورهایی گم‌وگور کنند یا از بین ببرند.»

ماتی گفت: «یعنی شما فکر می‌کنید قضیه این طوری بوده؟»

خبرنگار چند لحظه فکر کرد و بعد محتاطانه جواب داد: «من دلایل زیادی دارم که این طور فکر کنم. خوشبختانه من خودم مدتی به عنوان خبرنگار در رومانی بودم.»

توضیح داد که قبل از رفتن به رومانی، مقداری رومانیایی یاد گرفته بود، در حدی که بتواند بخواند و توی خیابان و مغازه‌ها گلیمش را از آب بیرون بکشد. در بخارست هم این شانس را داشته که خیلی زود با دکتر گاوریل ملاقات کند و با هم دوست شوند - آلبوم عکس و اسناد و مدارک پروفیسور را هم از طریق او به دست آورده بود.

«چه مقاله بی‌نظیری می‌شود: "جوانی دوباره با صاعقه!" با عکس‌ها و یادداشت‌ها و اظهارنظرهای پروفیسور استانکیولسکو، دکتر گاوریل و بقیه آنهایی که با شما تماس داشتند، و کلی عکس که فوریه ۱۹۴۸ اینجا

در ژنو از شما گرفتند، به علاوه مصاحبه‌ای که الان دارم با شما می‌کنم!»
جونز ساکت شد و دوباره رفت سر وقت پیش تا روشنش کند.
سپس آن را کنار گذاشت و به چشم‌های او خیره شد.

«می‌دانم انگلیسی را خیلی خوب می‌فهمید، پس چرا ساکتید؟»
«منتظرم ببینم دیگه چی در آستین دارید.»

«خوبه! یک مطلبی هست که کمتر از ماجراهای شما اسرارآمیز و
تأمل‌برانگیز نیست. به دلایل اخلاقی و سیاسی، این مقاله را نمی‌شود
چاپ کرد. هر چیزی که ذهن‌ها را از اینی که هست مغشوش‌تر بکند،
و هر چیزی که احتمال داشته باشد نظریه دکتر رودولف را تأیید کند،
نباید منتشر بشود. خصوصاً حالا که کنگره در آستانه رأی‌گیری برای
سرمایه‌گذاری‌های کلان در تحقیقات راجع به پیری و سالمندی است...
باز هم چیزی برای گفتن ندارید؟»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فکر می‌کنم همه‌چیز همان‌طوری
اتفاق افتاده که باید می‌افتاد. به‌خاطر زحمت شما و وقتی که تلف
کردید، متأسفم، ولی پیامدهای یک‌همچین مقاله‌ای می‌تواند خیلی
فاجعه‌بار باشد. اگر آدم‌ها – دقیق‌تر بگویم، افراد خاصی – مطمئن
بشوند که با شوک الکتریکی می‌شود مسئله تجدید حیات و جوانی را
حل کرد، انتظار هر چیزی را باید داشت. فکر می‌کنم بهتر است اجازه
بدهید بیوشیمیدان‌ها و پیری‌شناس‌ها تحقیقات خودشان را ادامه
بدهند. یک روز، دیر یا زود، کارشان به نتیجه می‌رسد.»

جونز پکی به پیش زد و بعد، درحالی‌که لیموناد خوردن او را
تماشا می‌کرد، گفت: «به‌هرحال، باید شما را هم زیر نظر داشت. وقتی
داشتیم برای این مقاله برنامه‌ریزی می‌کردیم اصلاً به این موضوع فکر
نکردیم که پس از انتشارش چه اتفاقی ممکن است برای شما بیفتد.»

ماتنی با شوخ طبعی جواب داد: «همین حالا هم نمی شود گفت اتفاقی نیفتاده. معنیش چیه که شما به این راحتی توانستید من را پیدا کنید؟ خیال می کردم دکتر گاوریل و بقیه آن رومانیایی ها فکر می کنند من سال ها پیش توی یک حادثه جاده ای کشته شده ام.»

«نه، واقعاً همین طور فکر می کنند، لااقل اکثرشان. دکتر گاوریل هم تا قبل از این که من، خیلی پنهانی و با رعایت احتیاط بهش بگویم که شما زنده اید و در ژنو زندگی می کنید، نمی دانست.» لبخند رازآمیزی زد و اضافه کرد: «خیال نکنید من این چیزها را از کسی شنیده ام. خودم فهمیدم. وقتی شنیدم دکتر مونرو به ژنو آمده تا با یکی از دوستان پروفیسور برنار دیداری داشته باشد، قضیه را بو بردم. فوری حدس زدم که آن دوست شماید! البته ظاهراً نه دکتر مونرو نه هیچ کدام از همکارهاش در آزمایشگاه پیری شناسی چنین چیزی را باور نمی کنند - یا، بهتر بگویم، نمی توانند باور کنند.»

«خبر خوبی دادید!»

جونز بی آن که تلاشی برای پنهان کردن خوشحالی و رضایتش به خرج دهد، گفت: «حقیقت بعداً آشکار خواهد شد. این داستان شگفت انگیزتر از آن است که زیر آوار سکوت مدفون بماند. راستش، من قصد دارم یک رمان در این باره بنویسم.» و درحالی که پیش را تمیز می کرد، اضافه کرد: «در واقع، شروعش هم کرده ام. مطمئن باشید هیچ خطری هم برای شما ندارد. ماجراهای توی مکزیک اتفاق می افتد، در سال های قبل از جنگ، و بیشتر شخصیت ها هم مکزیکی هستند. هروقت منتشر شد، اگر هنوز با لیندا ارتباط داشتید، حتماً یک نسخه برای شما می فرستم. من برادرش را خوب می شناختم: خلبان بود؛ توی اوکیناوا کشته شد.»

ناگهان سکوت کرد، انگار که چیز مهمی یادش آمده باشد. کیفش را باز کرد و گفت: «آلبوم عکس‌تان را داشت یادم می‌رفت. به دکتر گاوريله قول دادم اگر موفق شدم شما را پیدا کنم، تحویل شما بدهم. اینها اسناد باارزشی هستند: یادگارهایی از - چه‌طور می‌شود گفت؟ - از جوانی اول شما!»

توی خانه دور آلبوم کاغذ سفیدی پیچید و آن را داخل پاکت بزرگی گذاشت و درش را چسب زد. سمت چپ بالای پاکت نوشت: «۲۰ فوریه ۱۹۴۸ از تد جونز، خبرنگار مجلهٔ تایم در بخارست، دریافت شد. دکتر گاوريله فرستاده بود.»

درحالی‌که وسایل نوشتنش را روی میز پهن می‌کرد، به خودش گفت، اوضاع هم ساده‌تر شده هم پیچیده‌تر. شروع کرد به نوشتن. به فرانسه می‌نوشت. راجع به ملاقات و گفت‌وگویش با جونز و برداشت‌های شخصی‌اش نوشت و بعد اضافه کرد:

جونز: اطلاعات دکتر مونرو را تأیید کرد: از بین بردن عمدی مدارک بین ۱۹۳۸ تا ۱۹۳۹. فقط گزارش‌های مربوط به فرایندهای فیزیولوژیک و روند معکوس فراموشی، فقط شواهد علمی تجدید حیات و جوانی دوباره از طریق شوک عظیم الکتریکی. معنیش این است که منشأ پدیدهٔ «جهش» دیگر اهمیتی ندارد. چرا؟

از نوشتن دست کشید و چند دقیقه‌ای در افکارش غوطه‌ور شد. با مطالبی که در کلاسورهای «الف» و «ب» و «ج» دربارهٔ زندگینامهٔ شخصی خودم جمع کرده‌ام، احتمالاً خوانندهٔ این یادداشت‌ها، نکات اصلی را در خواهد یافت. اما بدون مدارک و مستندات پروفیسور استانکیولسکو و

پروفسور برنار، گواهی من ارزش و اعتبار کافی نخواهد داشت. به علاوه، تقریباً همه یادداشت‌های من به پیامدهای حدت ذهن و یادآوری‌ها مرتبط است، در یک کلمه، به تجربیات یک انسان که وجود انسان مابعدتاریخ را در درونش تجربه کرده است. در اسناد استانکیولسکو-برنار اطلاعاتی راجع به این تجربه‌ها نبود، اما، تا حدودی، اعتبار آنها را تضمین می‌کرد. من فقط یک نتیجه می‌توانم بگیرم: گواهی من خطاب به خواننده‌ای است در آینده‌ای نزدیک، مثلاً بگویم سال ۲۰۰۰. اما به چه کسی؟

یک جواب سردستی می‌تواند این باشد: به دنبال جنگ‌های هسته‌ای بزرگی که درخواهد گرفت، خیلی از تمدن‌ها نابود می‌شوند، و ابتدا تمدن‌های غربی. بی‌تردید این وضع فاجعه‌آمیز موجی از بدبینی و تیرماندیشی بر پا خواهد کرد که در تاریخ بشر سابقه نداشته، یک افسردگی و ناامیدی فراگیر. حتی اگر همه بازماندگان به وسوسه خودکشی تن ندهند، عده بسیار کمی آنقدر از شور زندگی بهره دارند که به انسان و به امکان پدید آمدن گونه‌ای از انسان، برتر از هوموساپینس امیدی داشته باشند. آن موقع این گواهی من، وقتی کشف و رمزگشایی شود، می‌تواند وزنه تعادلی باشد در مقابل موج یأس و آرزوی همگانی انقراض نسل بشر. به‌خاطر این واقعیت ساده که این نوشته‌ها نمونه‌ای به دست می‌دهد از ظرفیت روانی انسان‌هایی که در آینده‌ای دور به دنیا خواهند آمد، چنین مدارکی واقعی بودن انسان مابعدتاریخی را نشان می‌دهد.

شرط تمام این حرف‌ها این است که این مدارک و مستندات که من امروز در صندوق امانات می‌گذارم، همگی تا آن زمان سالم بمانند. نمی‌دانم محافظین این صندوق‌های امانات چه قدر قابل اعتمادند، اما، از سوی دیگر، تردیدی ندارم که اینها سالم باقی خواهند ماند، والا این اتفاقات که برای من افتاد هیچ معنایی نمی‌داشت.

کاغذهایی که روی آنها نوشته بود را داخل پاکت دیگری گذاشت و درِ پاکت را چسب زد و به نشانی بانک پست کرد. وقتی داشت درِ خانه را قفل می‌کرد، تلفن زنگ زد. تمام مدتی که از پله‌ها پایین می‌رفت، صدای زنگ تلفن توی گوشش بود.

تابستان ۱۹۵۵ تابستان پربارانی بود، خیلی بیش از حد معمول باران می‌بارید، و در تیچینو کمتر روزی بدون توفان و رعدوبرق سپری می‌شد. با این حال، هیچ‌کس آسمان را هیچ‌وقت به سیاهی بعد از ظهر ۱۰ اوت به‌خاطر نداشت. وقتی اولین رعدوبرق آسمان شهر را شکافت، جریان برق را از مرکز قطع کردند. به مدت نیم ساعت بی‌وقفه صاعقه بر زمین فرود می‌آمد. چنان بی‌فاصله که انگار یک رعدوبرق واحد بی‌انتهاست. او پشت پنجره ایستاده بود و رعدوبرق را روی تپه‌های غرب شهر که به کوهستان منتهی می‌شد نگاه می‌کرد. باران سیل‌آسا کم‌کم آرام گرفت، و دیری نگذشت که آسمان تیره عبوس چهره گشود. چراغ‌های خیابان‌ها را خیلی زود روشن کرده بودند و او حالا از پشت پنجره می‌توانست تمام طول خیابان را تا کلیسای جامع ببیند. منتظر ماند تا باران کاملاً قطع شود؛ سپس پایین رفت و راهی پاسگاه پلیس شد.

«کمی قبل از ظهر دو تا خانم با ماشین می‌رفتند طرف ترنتو.» فقط داشت شرح ماقوع می‌داد و لحنش کاملاً خنثا و بی‌احساس بود. «از من خواستند یک راهی بهشان نشان بدهم که زیاد بادخیز نباشد. من

مسیر را نشان‌شان دادم ولی توصیه هم کردم که گشت‌وگذارشان را عقب بیندازند، چون ممکن است قبل از هلیوال گرفتار توفان بشوند. آنها جواب دادند که به توفان کوهستان عادت دارند و به هیچ قیمتی حاضر نیستند برنامه‌شان را به تعویق بیندازند، چون دو-سه روز بیشتر تعطیلی ندارند و باید زود برگردند.»

افسر پلیس مؤدبانه گوش می‌کرد اما علاقه‌ای نشان نمی‌داد. ادامه داد: «من آنها را نمی‌شناسم. فقط شنیدم پیره به جوانه می‌گفت ورونیکا. می‌شود حدس زد چه اتفاقی افتاده. وقتی توفان شروع شد آنها احتمالاً وسط راه، درست پای دیواره‌های کوهستان طرف‌های والینو بودند، دقیقاً همان‌جایی که صاعقه می‌زد.»

متوجه شد که افسر دیگر با کنجکاوی و حتی ناباورانه نگاهش می‌کند، با این حال ادامه داد: «داشتم از پشت پنجره تماشا می‌کردم و آنها را می‌دیدیم. تصور می‌کنم کوه ریزش کرده. می‌ترسم آنها صاعقه خورده باشند یا سنگ روی ماشین‌شان افتاده باشد.»

می‌دانست که متقاعد کردن آنها کار ساده‌ای نیست.

حرفش را به این ختم کرد که: «من می‌توانم خودم یک تاکسی بگیرم و بروم دنبالشان، ولی اگر همان اتفاقی افتاده باشد که من فکر می‌کنم، من و یک راننده نمی‌توانیم دست‌خالی کاری بکنیم. بیل و کلنگ لازم است.»

اما آخرش مجبور شد همین راه را انتخاب کند. اگر کمکی لازم بود می‌شد به اولین ایستگاه امداد تلفن بزند و آنها حتماً آمبولانس و تجهیزات می‌فرستادند. به نزدیکی‌های ویلاتو که رسیدند هوا صاف شده بود اما وسط جاده سنگ‌های زیادی پخش‌وپلا شده بود، و راننده ناچار بود آهسته براند.

«فکر نمی‌کنم آنها فرصتش را پیدا کرده باشند که به یک جانپناهی برسند. شاید یک جایی توی یکی از شکاف‌های کوه پناه گرفته باشند.»

راننده اظهار نظر کرد: «بعضی از این تخته‌سنگ‌ها قد یک صخره هستند.»

ناگهان هر دو همزمان چیزی به چشم‌شان خورد. شاید صاعقه‌ای نزدیکش فرود آمده بود و او از ترس قالب تهی کرده بود. خانمی بود پایه‌سن‌گذاشته با موهای خاکستری. به نظر نمی‌رسید بر اثر سقوط سنگ کشته شده باشد، گرچه قلوه سنگی قل خورده بود و روی گوشه دامنش آرام گرفته بود. ناگهان احساس کرد ناله‌ای می‌شنود. شروع کرد به گشتن میان سنگ‌ها و صخره‌های فرو ریخته. چند بار فریاد زد: «ورونیکا!»

هر دو ناله‌ای شنیدند و بعد چند جیغ کوتاه و به دنبالش سیلی از کلمات نامفهوم، که مانند ورد یا دعایی به زبانی بیگانه ادا می‌شد. سنگ‌ها جلوی حفره‌ای که ورونیکا در آن پناه گرفته بود، روی هم انباشته شده بودند و آن را کاملاً مسدود کرده بودند. اگر آنها صدای ناله و شیونش را نشنیده بودند محال بود حدس بزنند او آن پشت گیر افتاده است. حدود دو متر بالاتر، بالای توده سنگ‌ها شکاف کوچکی دیده می‌شد که احتمالاً به غار پناهگاه ورونیکا راه داشت. وقتی با مشقت از سنگ‌ها بالا رفت، از آنجا ورونیکا را دید. او را صدا زد و برایش دست تکان داد. دختر بالا را نگاه کرد و یکه خورد - اما با دیدن ناجی‌اش خوشحال شد. سعی کرد بایستد، اما گرچه آسیبی ندیده بود ولی حفره آنقدر تنگ و کوچک بود که فقط توانست نیم‌خیز شود.

ماتنی به فرانسه گفت: «نیروهای امداد الان می‌رسند.»

بعد، چون به نظرش رسید دختر متوجه حرفش نشده، به آلمانی و ایتالیایی حرفش را تکرار کرد. ورونیکا دستش را چند بار به گونه‌اش مالید و شروع به صحبت کرد. ابتدا ماتنی خیال کرد یک جور لهجهٔ مربوط به نواحی هند مرکزی را می‌شنود، اما کم‌کم متوجه شد تمام جمله‌ها به سانسکریت است. جلوتر خم شد و گفت: «شانتی! شانتی!» و چند جملهٔ دعایی را از کتاب‌های مذهبی هندی به زبان آورد. دختر لبخند زنان جواب داد و بعد دستش را به طرف او دراز کرد. انگار که می‌خواهد چیزی نشانش بدهد.

او همان بالا چسبیده به دیوارهٔ کوه ماند و به حرف‌های دختر گوش داد، و سعی کرد آرامش کند و با تکرار جملات و عبارات آشنای سانسکریت به او دلگرمی بدهد. بالاخره آمبولانس و پلیس‌ها سر رسیدند. آنها زیر سنگ‌ها را در طرف جاده خالی کردند تا سنگ‌ها به این سو بلغزند، و سرانجام پس از یک ساعت، دختر را با کمک نردبان طنابی از پشت سنگ‌ها بیرون کشیدند. تا چشمش به پلیس‌ها و ماشین آنها افتاد وحشترده شروع کرد به جیغ کشیدن. دست دومینیک را سفت چسبید و کنار او ایستاد.

او سراسیمه توضیح داد: «شوکه شده. شاید دچار فراموشی هم شده.»

یکی از نیروهای امداد پرسید: «به چه زبانی حرف می‌زنند؟»

با احتیاط جواب داد: «فکر می‌کنم یک جور گویش هندی.»

از روی اوراق شناسایی‌اش معلوم شد نامش ورونیکا بولر^۱ است، بیست و پنج ساله، معلم مدرسه، و ساکن لیستال در استان

بل-کامپنی سویس. همراهش هم خانم گرتروود فرانک بوده، اهل آلمان، ساکن فرایبورگ، و کارمند یک انتشاراتی. کالبدشکافی همان فرضیه اول را تأیید کرد: مرگ بر اثر ایست قلبی.

از آنجا که او تنها کسی بود که حرف‌های ورونیکا را متوجه می‌شد، و تنها در حضور او ورونیکا آرام بود، او مدت زیادی در کلینیک ماند. یک دستگاه ضبط صدا برای خودش آورد، که البته آن را با دقت از نگاه ورونیکا پنهان نگه می‌داشت. با آن روزی چند ساعت صدای ورونیکا را ضبط می‌کرد، خصوصاً مواقعی که او درباره خودش حرف‌هایی می‌زد. او اصرار داشت که نامش روپینی^۱ است، دختر ناگابهاتا، از طبقه کِشاثریاست و از اعقاب یکی از اولین خانواده‌های ماگاداست که پیرو بودا شدند. قبل از آن که دوازده ساله بشود، با مشورت پدر و مادرش تصمیم گرفت زندگی‌اش را وقف مطالعهٔ آیدر مه کند و به کسوت انجمن بی‌کونی (زنان زاهد) درآمد. سانسکریت، فلسفه مهاییانه و منطق خوانده است. حفظ کردن بیش از ۵۰ هزار سوتره برایش شهرت و حرمت زیادی به همراه داشته، نه فقط بین اساتید و شاگردان دانشگاه معروف نالاندا، بلکه آوازه‌اش به گوش خیلی از مرشدها و عابدان و اهل مراقبه هم رسیده است. در سن چهل سالگی مرید حکیم مشهور، چاندراکرتی شده، و چند ماهی را در غاری به مراقبه و نسخه‌نویسی از تعلیمات استادش گذرانده، و در آنجا بود که توفان سهمگینی با رعد و برق‌هایی مهیب بر فراز کوه به راه افتاده و صخره‌های عظیمی از کوه جدا شده و سیلی از سنگ‌های غول‌پیکر به پایین سرازیر شده و دهانهٔ غار او را مسدود کرده، و او بیهوده

تلاش می‌کرده خودش را نجات بدهد تا این که ناگهان او را بالای سرش دیده که برایش دست تکان می‌دهد و به زبانی ناآشنا چیزهایی می‌گوید.

دومینیک مطمئن نبود که حرف‌های ورونیکا را تمام و کمال می‌فهمد، و تازه آن مقداری را هم که می‌دانست درست متوجه شده، بیشترش را بروز نمی‌داد. به دکترها فقط گفت که این خانم جوان خیال می‌کند در دوازده قرن پیش و در مرکز هندوستان زندگی می‌کند و یک راهب بودایی است. او به‌خاطر آرامبخش‌های قوی، بیشتر روز را خواب بود. پزشکان و روانپزشک‌هایی از زوریخ، بازل، و ژنو برای دیدنش آمده بودند. طبق انتظار، روزنامه‌ها همه‌روزه مطالبی درباره‌اش چاپ می‌کردند، و تعداد خبرنگارهای خارجی که توی کلینیک می‌پلکیدند و با دکترها مصاحبه می‌کردند هرروز بیشتر می‌شد.

خوشبختانه راه‌حلی که او از همان ابتدا در ذهن داشت، سرانجام مورد موافقت قرار گرفت. روز دوم، بعد از گوش دادن به صحبت‌های ضبط‌شده ورونیکا درباره زندگی‌اش، او تلگرافی به مؤسسه شرق‌شناسی رم فرستاده بود. سپس، در روز سوم، رأس ساعتی که در تلگراف مشخص کرده بود، تلفنی بعضی از اظهارات بیمار را به آنها منتقل کرد. همان روز، یکی از همکاران نزدیکِ کارل گوستاو یونگ را هم در جریان گذاشت. دو روز بعد، پروفیسور توچی شخصاً به همراه دستیاری از سوی مؤسسه از رم آمد. برای اولین بار روپینی توانست مفصل درباره فلسفه مادیامیکه و استادش، چاندراکرتی، به سانسکریت حرف بزند. همه مکالمات ضبط شد. دستیار پروفیسور بخش‌هایی از آن را برای دکترها و خبرنگارها به انگلیسی ترجمه کرد. هرجا روپینی می‌پرسید دقیقاً چه اتفاقی برایش افتاده و اینجا کجاست

و چرا با این که او جز سانسکریت به چند گویش دیگر هندی هم حرف‌هایش را می‌گوید، باز بیشتر این آدم‌ها حرف‌هایش را نمی‌فهمند، بحث خیلی ظریف و حساس می‌شد.

یک شب ماتی از پروفیسور توچی پرسید: «بهبش چی‌ها می‌گید؟»
«خب، همیشه اول دربارهٔ مایا باهاش حرف می‌زنم، ساحرهٔ اعظم،
وهم کیهانی. براش توضیح می‌دهم که اگر بخواهیم دقیق بگوییم، مایا
رویا نیست، اما در خصلتِ توهم‌آمیز بودن رویا دخیل است، چون
چیزی‌ست مربوط به آینده، و بنابراین مربوط به "زمان"؛ حالا،
"زمان" به تمام وکمال غیرواقعی‌ست... فکر نمی‌کنم توانسته باشم
متقاعدش کنم، اما خوشبختانه به منطق و فنِ دیالکتیک خیلی
علاقه‌مند است و همیشه می‌شود در این باره باهاش گفت‌وگو کرد.»

به محض این که پیشنهاد داد سفری به هند بکنند، تا در ایالت
اوتارپرادش از غاری که روپنی در آن مدیتیشن می‌کرده، بازدید
کنند، پروفیسور توچی از جانب مؤسسهٔ شرق‌شناسی قول مساعدت
همه‌جانبه را داد. هزینهٔ اصلی سفر را، به وساطت یونگ، یک بنیاد
آمریکایی تقبل کرد. آنها وقتی از برنامه مطلع شدند، چند تا از
روزنامه‌هایشان پیشنهاد دادند تمام هزینه‌های فرعی سفر را در ازای
کسب حق انحصاری پوشش خبری پرداخت کنند. امکان نداشت
بشود از بخش خبر و علنی شدن موضوع جلوگیری کرد، به خصوص
چون باید رضایت مدیریت کلینیک و دولت هند و خانوادهٔ ورونیکا
بولر جلب می‌شد. اما جست‌وجوی خانوادهٔ او در لیستال بی‌نتیجه بود.
ورونیکا حدود پنج سالی می‌شد که ساکن آن شهر بود. دوستان و
همکارانش چیزی دربارهٔ خانوادهٔ او نمی‌دانستند. البته معلوم شد که او
در مصر متولد شده و والدینش وقتی او پنج ساله بوده از هم جدا

شده‌اند؛ پدرش، که در مصر مانده، دیگر ارتباطی با دخترش نداشته، و مادرش، که هیچ‌وقت با دخترش میانه‌خوبی هم نداشت، ساکن ایالات متحده شده، اما کسی از نشانی‌اش خبری ندارد.

سرانجام کلینیک اجازه سفر به هند را صادر کرد، مشروط به این که یکی از پزشکان که او را تحت درمان دارد، همراه‌شان برود. برای‌شان مسجل بود که باید پیش از ترک کلینیک ورونیکا را بیهوش کنند و در طول سفر هم تا پیش از رسیدن به گوراکپور نمی‌بایست به هوش بیاید.

از بمبئی یک هواپیمای نظامی آنها را به گوراکپور برد. آنجا شش گروه خبرنگار و گزارشگر، به‌علاوه یک تیم از تلویزیون هند انتظارشان را می‌کشیدند. همگی با هم راه افتادند به طرف مرز نپال، به منطقه‌ای که طبق گفته‌های روپینی، غاری که او در آن به مراقبه می‌پرداخت، قرار داشت. خوشبختانه، وقتی روپینی بیدار شد، علاوه بر مائتی، یک برهمن آشنا به فلسفه مادیمیکه از اوتارپرادش در کنارش بود. طبق توصیه اکید دکتر، دیگران، لااقل با ده متر فاصله پشت درخت‌ها پنهان شده بودند. روپینی طوری که انگار برهمن را می‌شناسد بالحنی پر خاشجویانه چند سؤالی از او پرسید، و بی‌آن‌که منتظر جواب او بماند، یک مسیر را گرفت و درحالی‌که مستقیم به جلو خیره شده بود، بالا رفت، و در تمام مدت اوراد محبوبش را که بارها در کلینیک خوانده بود، تکرار می‌کرد. بیست متری که از کوه بالا رفت نفس‌نفس‌زنان شروع کرد به دویدن. دستش را به جلو دراز کرده بود و به یک صخره عظیم که کمی جلوتر در سینه کش کوه قرار داشت اشاره می‌کرد.

هیجان‌زده فریاد زد: «اوناهاش!»

سپس جلو رفت و با چابکی خارق‌العاده‌ای از صخره بالا رفت. وقتی به نقطه مورد نظرش رسید، درختچه کوچکی را از ریشه بیرون کشید و خزه‌ها و شاخه‌های خشک را کنار زد. حفره‌ای نمایان شد. با بدنی لرزان صورتش را دم حفره برد و به داخل خیره شد. سپس بی حرکت ماند.

پیش از آن که ماتئی به او برسد کسی از پایین فریاد زد: «از حال رفته!»

ماتئی جواب داد: «بله، درسته!» و دستش را زیر سر او گذاشت و آرام بلندش کرد.

با دشواری فراوان او را از آن بالا به پایین آورد و او را به دست تیم پزشکی سپرد. هنوز بیهوش بود و اتومبیل هم فقط حدود ده مایل دور شده بود که اولین دینامیت منفجر شد. ظرف کمتر از نیم ساعت موفق شدند با یک نردبان طنابی به انتهای غار برسند. در نور چراغ قوه‌ها، اسکلتی پیدا بود: با سروسینه صاف نشسته، انگار که در وضعیت مدیتیشن یوگا از دنیا رفته است. کنارش، روی خاک، یک تنگ سفالی، دو بشقاب چوبی، و چند دستوشته قرار داشت. همین که دستشان به کاغذها خورد مثل گرد بر زمین ریخت، انگار سالیان سال است که به خاک تبدیل شده است.

پرستار بیرون در جلوی ماتئی را گرفت و گفت: «بیدار شده، اما چشم‌هاش را باز نمی‌کند. می‌ترسد. ...»

کنار تختش رفت و دستش را آرام روی پیشانی او گذاشت.

دم گوشش نجوا کرد: «ورونیکا!»

ورونیکا چشم‌هایش را به ناگهان باز کرد و فوری او را شناخت.

چهره‌اش طوری می‌درخشید که ماتی هرگز مانندش را ندیده بود.
دستش را گرفت و سعی کرد بلند شود بنشیند.

«شما کی هستی؟ یادم می‌آید امروز صبح راه را از شما
پرسیدیم. ... ولی گرت رو د کجاست؟ کجاست؟...»

ماتی هم، مثل بقیه اعضای گروه، می‌دانست که نمی‌شود جلوی
درز خبرها را گرفت. تلویزیون هند دراماتیک‌ترین صحنه‌ها را ضبط و
پخش کرده بود، و ده‌ها میلیون بیننده که حرف‌زدن او به سانسکریت و
یک‌گوش هیمالیایی را دیده بودند، حالا می‌دیدند که آخر کار او به
انگلیسی فصیح اعلام می‌کند نامش ورونیکا بولر است و فقط دو زبان
بلد است، آلمانی و فرانسه، و هرگز هم سعی نکرده هیچ زبان شرقی‌ای
یاد بگیرد، و جز چند کتاب عامه‌پسند ساده، هرگز چیزی دربارهٔ هند یا
فرهنگ هندی نخوانده است. همان‌طور که انتظار می‌رفت، دقیقاً همین
نکته هندی‌ها را، و بیست و چهار ساعت بعد افکار عمومی همهٔ جهان
را، به هیجان آورد. در نظر اکثر متفکران و حکیمان هندی، نمی‌شد از
این روشن‌تر یک جلوهٔ حلول روح در جسمی دیگر را پیدا کرد:
ورونیکا در یکی از زندگی‌های قبلی‌اش روپینی بوده است.

یک شب، ورونیکا، درحالی که دست او را محکم در دست گرفته
بود وحش زده گفت: «ولی من اعتقادی به تناسخ ندارم. من قبلاً
هیچ‌وقت زندگی نکرده‌ام!» و درحالی که به عمق چشم‌های او خیره
شده بود، اضافه کرد: «شاید یک روح مرا تسخیر کرده بوده.»

او نمی‌دانست چه بگوید و در تردید و دودلی جز آن که دست او
را نوازش کند کاری از دستش بر نمی‌آمد.

ورونیکا خسته و غمگین سرش را پایین انداخت و گفت:

«می‌ترسم دیوانه بشوم.»

آن عده از اعضای گروه که هنوز در هند مانده بودند، در یکی از مجلل‌ترین هتل‌ها مهمان دولت هند بودند. برای خلاصی از شر خبرنگارها و عکاس‌ها و دردسرهای مردم کنجکاو، کل گروه غذایشان را در اتفاقی که به خوبی حفاظت می‌شد صرف می‌کردند. هرروز از موزه‌ها یا سازمان‌هایی بازدید می‌کردند و با اشخاص مهمی دیدار داشتند. برای تردد، چند دستگاه لیموزین در اختیارشان بود و چند موتور پلیس هم اسکورت‌شان می‌کرد. اگر جز این بود، حتی جرئت نداشتند از هتل پا بیرون بگذارند. یک بار دومینیک و ورونیکا سعی کرده بودند همراه با دکتر و پرستار، بعد از نیمه‌شب از هتل خارج بشوند تا سوار تاکسی شوند و جایی دور از هتل کمی قدم بزنند. اما جماعت عظیمی دورشان را گرفتند و آنها آخر سر با کمک پلیس دُم‌شان را گذاشتند روی کولشان و دست از پا درازتر برگشتند داخل هتل.

«جداً می‌ترسم دیوانه بشوم.» وقتی داشتند از آسانسور بیرون می‌آمدند باز ورونیکا حرفش را تکرار کرد.

روز بعد مانتی با یک خبرنگار آمریکایی که تلاش بی‌ثمری برای همراهی آنها در سفر به گورا کپور داشت، گفت‌وگویی کرد. به خبرنگار قول یک مصاحبه اختصاصی مفصل با کلی مطلب که تا حالا جایی چاپ نشده را داد، به شرطی که ترتیب سفر آنها را به‌طور ناشناس به جزیره‌ای در مدیترانه بدهد، تا او و ورونیکا آنجا چند ماهی بتوانند نفس راحتی بکشند.

و اضافه کرد: «تا وقتی آب‌ها از آسیاب بیفتد و این موج هجوم دوربین‌های تلویزیونی و مطبوعات آرام بگیرد. تا یک سال دیگر همه چیز فراموش می‌شود و هرکدام از ما می‌توانیم برگردیم سر خانه و زندگی خودمان.»

دو هفته بعد آنها در ویلایی نوساز، که بعد از جنگ بنا شده بود بالای تپه‌ای در چند کیلومتری لا وایت مستقر شدند. اما آماده‌سازی و ضبط مصاحبه خیلی بیش از حد انتظارشان طول کشید، و ورونیکا دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود.

«این همه حرف زدیم، درباره زمین و زمان، اما من خودم هنوز اصل مطلب را نفهمیده‌ام: حلول روح.»

«وقتی تنها شدیم برات توضیح می‌دهم.»

ورونیکا توی صورتش دقیق شد و با گرمی غیرمنتظره‌ای پرسید:

«یعنی یک وقتی می‌رسد که من و تو با هم تنها باشیم؟»

در دهلی یک شب ورونیکا به او گفته بود، «وقتی چشم‌هایم را باز کردم و تو را دیدم، و تو درباره گرتروود بهم گفتی، متوجه شدم همزمان به دو چیز فکر می‌کنم، یکی این که گرچه پدر و مادرم زنده‌اند اما بدون گرتروود من یک یتیم‌ام، یکی هم این که اگر پنج شش سال بزرگتر بودم و این مرد از من تقاضای ازدواج می‌کرد حتماً قبول می‌کردم!»

لبخندی زد و بالحنی شوخ جواب داد: «من هشتاد و هفت سالمه.» و در آن موقع برای اولین بار خنده ورونیکا را دید. «باشه، اگر سال‌های عمر روپینی را به مال من اضافه کنی من پیرترم! ولی همان‌طور که گفتم، من به این چیزها اعتقادی ندارم. نمی‌توانم اعتقاد داشته باشم.»

«به یک معنا حق با تو است. ولی تکرار می‌کنم، فقط به یک معنا. بعداً درباره این موضوع بحث می‌کنیم.»

در مصاحبه تلویزیونی هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرد، و به این بسنده کرد که اشاره‌ای به اندیشه‌های کلاسیک هندی بکند، از اوپانیشادها تا بودا، و ذکری هم از تفسیرهای معاصر، به‌خصوص

تفسیرهای پرفسور توچی، به میان آورد. به‌خوبی هم موفق شد گمنامی خودش را حفظ کند: او فقط یک شرق‌شناس جوان و تازه‌کار بود که اخیراً با ورونیکا آشنا شده بود. و مهم‌تر از آن، توانسته بود آن شکل‌ویافته‌ای را که در ماه اوت برای خود ترتیب داده بود حفظ کند، با موهای شانه‌کرده به بالا و سیل پرپشت بوری که روی لب بالایی‌اش را می‌پوشاند.

یک شب وقتی در تراس تنها بودند، ورونیکا کنار کاناپه او آمد و گفت: «حالا برام توضیح بده. اما اول توضیح بده که تو اینها را از کجا می‌دانی.»

«باید از خیلی خیلی عقب‌تر شروع کنیم.»

تا یکی از شب‌های اوایل اکتبر هنوز دومینیک بویی نبرده بود. دوتایی کنار هم روی کاناپه نشسته بودند و چراغ‌های بندر را از بالای نرده تراس تماشا می‌کردند. احساس کرد ورونیکا به‌طرز غریبی نگاهش می‌کند.

پرسید: «موضوع چیه؟ می‌خواهی چیزی بگویی اما دل‌دل می‌کنی.»
«داشتم فکر می‌کردم حتماً همه خیال می‌کنند ما عاشق و معشوقیم. چون هم‌خانه‌ایم و همه‌جا با هم‌ایم.»
دست او را آرام در دست فشرد و گفت: «خب همین‌طور هم هست.»

ورونیکا آرام پرسید: «واقعاً؟» بعد آهی کشید، سرش را روی شانه او گذاشت و چشم‌هایش را بست. پس از لختی، ناگهان سرش را بلند کرد و طوری در صورت او خیره شد که انگار نه انگار او را می‌شناسد، و شروع کرد به صحبت کردن به زبانی که او هرگز نشنیده بود.

دومینیک به خود گفت، خودش است! به خاطر همین بود که ما سر راه هم قرار گرفتیم. همه آن اتفاقات برای همین افتاد. بعد آرام و باتأنی، طوری که ورونیکا از جا نپرد، بلند شد و به اتاق مطالعه رفت و دستگاه ضبط صدا را آورد. ورونیکا همچنان یکریز حرف می زد و هر لحظه هم تندتر، و مدام دست هایش را نگاه می کرد. ساعت مچی اش را دم گوشش برد و گوش داد، متعجب و در عین حال شادمان. چهره اش از خوشحالی روشن شد، انگار که آماده است قهقهه ای سر بدهد. اما ناگهان به حال طبیعی بازگشت. مات و مبهوت چندین بار پلک زد و چشم هایش را مالید. گیج و خواب آلوده تلوتلو خوران به سمت کاناپه رفت. پیش از آن که بیفتد دومینیک شانه اش را گرفت. او را به اتاق بغلی برد، روی تخت خواباند و ملافه ای رویش انداخت.

کمی از نیمه شب گذشته بود که از خواب بیدار شد.

آرام گفت: «می ترسم! خواب وحشتناکی دیدم!»

«چه خوابی؟»

«هیچ دلم نمی خواهد بهش فکر کنم. می ترسم. یک جایی بودم کنار یک رودخانه بزرگ، و یک نفر، یک غریبه، که سرش سر سگ بود، داشت به طرف من می آمد. توی دستش... نمی خواهم یادم بیاد!» و به او نزدیک شد تا در آغوشش پناه بگیرد.

از آن شب به بعد دومینیک هیچ وقت او را تنها نگذاشت؛ می ترسید حمله پارامیدیومی^۱ او ناغافل تکرار شود. خوشبختانه باغبان و دو تا خانم مالتی جوان که کارهای خانه را انجام می دادند، هر شب بعد از سرو شام خودشان را جایی گم و گور می کردند و آنها تنها بودند.

۱. Paramediumistic " فرا- واسطه ای (واسطه ظهور ارواح ...) . م.

هرشب، همین که تنها می شدند، ورونیکا شروع می کرد: «بیشتر بهم بگو. برام توضیح بده! بعضی وقت ها افسوس می خورم که چرا من از آن همه چیز که روپنی می داند، هیچی در ذهنم نیست.»

یک شب، موقع برگشتن از باغ، ناگهان پرسید: «عجیب نیست که آنها کنار نرده ها منتظر ما می مانند؟ انگار که ما را زیر نظر دارند.»
«من متوجه کسی نشدم. کجا بودند؟»

بعد از چند لحظه دودلی، درحالی که چشم هایش را از نگاه او میزدید، جواب داد: «آنجا بودند، کنار دروازه. انگار که ما را می پاند. دو تا مرد با لباس های عجیب. شاید من اشتباه می کنم.» و دستش را روی پیشانی اش گذاشت. «شاید اصلاً کسی آنجا نبود.»

دومینیک زیر بغلش را گرفت و او را کنار خودش کشید. بعد درحالی که کمک می کرد روی کاناپه دراز بکشد، گفت: «فکر کنم امروز زیاد بهت فشار آمده. زمان زیادی زیر آفتاب بودی.» سپس برایش توضیح داد که یک هفته گذشته است، پس احتمالاً دوره بازگشتش هفتگی است. و این یعنی به احتمال زیاد ماجرا ممکن است یک ماهی طول بکشد. بعدش چی؟

وقتی مطمئن شد ورونیکا خوابش برده، روی نوک پا به کتابخانه رفت و دستگاه ضبط صدا را برداشت و آورد. مدتی سکوت بود؛ فقط صدای نفس های اندکی پریشان ورونیکا، و صدای توکاها که در باغ می خواندند، به گوش می رسید. سپس لبخند بزرگی روی صورت ورونیکا نقش بست. خیلی آرام چند کلمه ای بر زبان آورد؛ بعد سکوتی سنگین و دلهره آور حاکم شد، انگار او منتظر پاسخی بود که نمی توانست بشنود. سپس دوباره شروع کرد به صحبت کردن، آنقدر آرام که انگار دارد با خودش حرف می زند، و چند کلمه خاص را

چند بار تکرار کرد، هربار با لحنی متفاوت، اما همگی سرشار از اندوهی جانکاه. وقتی نخستین قطره‌های اشک بر گونه‌هایش غلتید، دومینیک ضبط را خاموش کرد، آن را زیر کاناپه گذاشت، با احتیاط دست‌های او را در دست گرفت و نوازش کرد، و اشک‌های صورتش را پاک کرد. سپس او را بغل کرد و به اتاق خواب برد. کنارش نشست تا بیدار شد. ورونیکا تا چشمش به او افتاد دست‌هایش را گرفت و محکم در دست فشرد.

«داشتم خواب می‌دیدم. چه خواب زیبایی. ولی خیلی غمگین بود. دو تا جوان، مثل من و تو، عاشق هم بودند اما نمی‌توانستند با هم بمانند. نمی‌دانم چرا، اما انگار اجازه‌اش را نداشتند.»

دومینیک اشتباه نکرده بود: ریتم بازگشت بیماری، هفتگی بود، گرچه خلسه‌های پارامدیومی (اسمی که خودش بر آن گذاشته بود) در ساعت‌های مختلفی رخ می‌داد. به خودش گفت، این چهار تا کاست شواهد خوبییه برای یک تاریخ مستند زبان. بعد از مصری و اوگاریتی این احتمالاً یک نمونهٔ سومری و پیشایلامی بود. داریم کم‌کم به گذشته‌های دورتر و دورتر فرو می‌رویم؛ و لبخند زنان اضافه کرد، به دورهٔ نوح و توفان و کشتی نوح. تا همین جا هم، زبان‌شناس‌ها برای دیدن این شواهد و مدارک حاضرند جان‌شان را بدهند! ولی تا کجا می‌توانیم به عقب برویم؟ تا پیش‌زبان بی‌واژهٔ اولیه؟ بعدش چی...؟

اواسط دسامبر بود که شگفت‌ترین تجربه را از سرگذرانندند. خوشبختانه کمی پیش از نیمه‌شب اتفاق افتاد و او هنوز خوابش نبرده بود. ورونیکا شروع کرد به جیغ زدن، جیغ‌های پیشانسانی از ته گلو. دومینیک دستپاچه شده بود، اما قلبش نیز به درد آمده بود. در نظرش

چنین سیر قهقراپی به حیوانیت وجود می‌بایست تنها برای کسی اتفاق بیفتد که خودش داوطلبانه پا در این راه گذاشته باشد، نه ناخواسته و برای فردی ناهشیار. اما لحظاتی بعد، کم‌کم چند واج روشن مصوت‌دار از دهان ورونیکا خارج شد. واج‌هایی جورواجور که در میان‌شان آواهای انفجاری لبی کوتاهی به گوش می‌رسید که دومینیک باورش نمی‌شد یک اروپایی قادر به تولید آنها باشد. پس از نیم ساعت ورونیکا نالان و آه‌کشان به خواب فرو رفت. دومینیک وقتی ضبط را خاموش می‌کرد به خودش گفت، فکر نمی‌کنم از این پیشتر بروند. سپس منتظر ماند. می‌خواست وقتی او چشم باز می‌کند کاملاً بیدار و هشیار کنارش باشد. اما طرف‌های صبح خواب به چشمانش غلبه کرد. موقعی که بیدار شد، کمی پیش از هشت، ورونیکا هنوز خواب بود، و او هم دلش نیامد بیدارش کند. نزدیک‌های یازده، چشم باز کرد و به محض این که فهمید چه قدر دیر شده وحشترده از جا پرید.

فریاد زد: «چه اتفاقی برام افتاده؟»

«هیچی نشده. احتمالاً فقط خیلی خسته بودی. شایدم خواب بدی

دیدی.»

«نه، هیچ خوابی ندیدم. اگر هم دیده باشم اصلاً یادم نیست.»
تصمیم گرفتند شب کریسمس و شب سال نو را در رستوران مشهوری در لا وایت باشند. ورونیکا میزی را با نام موسیو و مادام ژرال ورنوی رزرو کرد؛ اسم‌ها را از خودش در آورده بود. لباس‌های مخصوص شب سال نو را هم انتخاب کرده بود.

«فکر نمی‌کنم خطری باشد. بعید می‌دانم دیگر کسی ما را بشناسد. گرچه بعید نیست همان موقع، اوایل پاییز، عکس ما روی جلد همه مجله‌ها چاپ شده باشد.»

«شک نکن که چاپ شده. شاید همین حالا هم هنوز عکس‌های ما را چاپ می‌کنند.»

ورونیکا زد زیر خنده، خنده‌ای شرمگین اما شادمان. «خیلی دوست دارم بینم‌شان. عکس‌های مجله‌ها را می‌گم. دلم می‌خواهد چند تا شان را یادگاری نگه دارم. ولی شاید به صلاح نباشد که برویم دنبال این کار.»

دومینیک داوطلبانه گفت: «من می‌روم نگاهی می‌کنم.» اما گرچه خیلی از کیوسک‌ها و کتابفروشی‌ها را زیرورو کرد، فقط یک مجله پیدا کرد، یک مجله ایتالیایی که سه تا از عکس‌های ورونیکا را که او در هند انداخته بود چاپ کرده بود.

ورونیکا که عکس‌ها را دید، گفت: «انگار سه ماه پیش خیلی جوان‌تر و سر حال‌تر بودم.»

چند هفته بعد به نظر می‌رسید حال ورونیکا کاملاً خوب شده است. گاهی اوقات به نظر دومینیک می‌رسید که او طراوت جوانی را از دست داده. به خودش می‌گفت، همه‌اش مال این فشارهاست؛ این حال‌های خلسه‌ای رس آدم را می‌کشد.

یک روز صبح ورونیکا خودش گفت: «همیشه احساس می‌کنم خسته‌ام. نمی‌فهمم چرا. صبح تا شب دست به سیاه و سفید نمی‌زنم ولی باز خسته‌ام.»

اوایل فوریه توانست راضی‌اش کند پیش دکتری در لا وایت بروند. چند روزی هم نگران و بی‌قرار همانجا ماندند تا جواب همه آزمایش‌ها بیاید.

«مادام هیچ مشکلی ندارند، مطلقاً هیچی.» این را دکتر زمانی به او گفت که ورونیکا بیرون رفته بود و آنها دوتایی تنها ماندند. بودند.

«با این حال، چند تا آمپول ویتامین و تقویتی برایش می‌نویسم... گاهی اوقات به خاطر شرایط حاد عصبی بعضی خانم‌ها دچار یائسگی زودرس می‌شوند.»

«آقای دکتر، شما فکر می‌کنید او چند ساله است؟»

دکتر سرخ شد، دست‌هایش را با حالتی معذب به هم مالید و بی‌آن‌که تو چشم او نگاه کند، جواب داد: «حدود چهل.»
«ولی آقای دکتر، من به شما اطمینان می‌دهم که وقتی به شما گفت بیست و شش سالش است، ابدأ دروغ نگفت.»

آمپول‌ها هم تأثیری نداشت. ورونیکا هرروز بیشتر احساس خستگی می‌کرد؛ هر وقت توی آینه نگاه می‌کرد گریه‌اش می‌گرفت. یک روز وقتی دومینیک داشت توی باغ قدم می‌زد، صدای پای شنید که سریع به طرفش می‌آمد. سر برگرداند.

آشپز جلو آمد و گفت: «پروفسور، لا سینیورا ها ایل مالوخیو.^۱»
توی دلش گفت، از همان اول باید می‌دانستم. ما هر کدام مان داشتیم انجام وظیفه می‌کردیم، و حالا وقتش است از هم جدا شویم. و چون راه چاره معقولی نمی‌شد یافت - جز خودکشی یا حادثه‌ای مرگبار - این راه برگزیده شده بود: پیر شدن برق‌آسا.

جرئت نداشت به ورونیکا حرفی بزند، تا آن روز صبح که او موهایش را نشان داد: یک‌شبه خاکستری شده بود. اشکریزان به دیوار پشت داده بود و صورتش را توی دست‌هایش پنهان کرده بود. دومینیک کنارش زانو زد و شروع کرد: «ورونیکا... مقصر منم. خوب گوش کن و حرفم را قطع نکن. اگر من باز پیشت بمانم تو

۱. به اسپانیایی: «پروفسور، خانم دیوانه شدند!» .م.

حداکثر تا پاییز بیشتر زنده نمی‌مانی!... بیشتر از این نمی‌توانم بگویم. حق ندارم بگویم. ولی بهت اطمینان می‌دهم که تو، در واقعیت، پیرنستی! همین که من از زندگیت خارج بشوم دوباره جوان و زیبا می‌شوی. ورونیکا وحشترده دست‌های او را جست، آنها را در دست گرفت و غرق بوسه کرد. مویه کنان گفت: «ترکم نکن!»

«گوش کن، التماس می‌کنم گوش کن! فقط دو-سه دقیقه دیگر به حرف‌ها گوش بده. تقدیر من این است که هرچه دوست دارم از من گرفته شود. ولی من ترجیح می‌دهم تو را جوان و زیبا از دست بدهم، همان‌طور که بودی - و بدون من دوباره خواهی بود - تا این که جلوی چشمم پرپر بشوی... گوش کن! من می‌روم، و اگر ظرف سه چهار ماه عین پاییز گذشته نشدی، برمی‌گردم. به محض این که تلگرافت به دستم برسد برمی‌گردم. فقط یک خواهش ازت دارم: سه چهار ماه طاقت بیاور، جایی خیلی دور از من!»

روز بعد در نامه‌ای طولانی برایش توضیح داد که چرا بعد از بازگشت جوانی او هم دیگر حق ندارد با او زندگی کند. از آنجا که به نظر می‌رسید ورونیکا مستعد آن است که باز آن تجربیات را از سر بگیرد، تصمیم گرفتند ویلا را ترک کنند. قرار شد او چند هفته‌ای را در آسایشگاهی بگذراند که راهبه‌ها می‌گرداندند. دومینیک هم با هواپیما به ژنو پرواز کرد.

سه ماه بعد تلگرافی دریافت کرد: «حق با تو بود. همه عمر دوست خواهم داشت. ورونیکا.» و جواب داد: «شاد باشی. خدا نگهدار.» همان هفته ژنو را به مقصد ایرلند ترک کرد.

بدون آن سیل بور و چتر زلفش که او را شبیه شاعران سپیده دم رومانتیسم می کرد، نگران آن نبود که کسی بشناسدش. به علاوه، از وقتی که از مالت آمده بود، مرتباً محیطش را عوض می کرد. اوایل در محافل زبانشناس ها و منتقدان ادبی می پلکید. گهگاه، در حین بحث ها، صحبتی از مورد ورونیکا - روپینی به میان می آمد؛ از روی سؤال هایی که مطرح می کرد برای همه مشخص شد که او اطلاعاتش در این مورد چه قدر اندک و نادرست است. در تابستان ۱۹۵۶ قبول کرد در گردآوری یادنامه ای برای جیمز جویس مشارکت کند. به این دلیل قبول کرد که امکانات پروژه به او امکان می داد به دوبلین سفر کند، یکی از معدود شهرهایی که دوست داشت بشناسد. هر سال، پیش از کریسمس یا اوایل تابستان سری به آنجا می زد.

تا قبل از پنجمین سفرش، در ژوئن ۱۹۶۰، با کولومبان^۱ آشنا نبود. یک روز غروب، در کافه ای در انتهای خیابان اوکانیل اتفاقی با او برخورد کرد. کولومبان همین که چشمش به او افتاد، مستقیم به طرفش

آمد، دست‌های او را در دست گرفت و به گرمی فشرد، و او را سر میز خودش برد.

با احساساتی اندکی افراطی گفت: «نمی‌دانید چه قدر برای دیدن شما لحظه‌شماری کرده‌ام! این پنجمین بار است که اینجا می‌آیم، فقط به امید دیدار با شما.»

او مردی بود که نمی‌شد سن و سالش را درست تشخیص داد، با صورتی کک‌مکی و سری نیمه‌تاس، که ریش پاچکمه‌ای مسی‌رنگش هیچ تناسبی با موهای بور رنگ‌پریده‌اش نداشت.

«اگر بگویم شما را خوب، خیلی خیلی خوب، می‌شناسم، باور نمی‌کنید. پس هیچی در این باره نمی‌گویم. اما چون احتمالاً من هم محکومم که تا صدسالگی عمر کنم، می‌خواستم یک سؤالی از شما بپرسم: با زمان چه کنیم؟ با وقت‌مان چه کنیم؟ الان برایتان توضیح می‌دهم.»

بی‌آن‌که حرفی بزنند، با تبسمی به چهره او خیره ماند، بعد به یک‌باره از جا کند و گفت: «شایدم بهتر باشد از استیفتز بخواهم برایتان توضیح بدهد.» و راه افتاد به طرف پیشخوان.

همراه مردی جوان و لاغر با لباس‌های نامرتب برگشت. مرد جوان با او دست داد و روبه‌روی او پشت میز نشست. کمی هم خجول به نظر می‌آمد.

«این خل‌بازی‌های کوچک کولومبان را باید ببخشید.» کلمات را خیلی آرام و شمرده ادا می‌کرد. «همیشه وادارم می‌کند این حرف‌ها را به جای او بزنم — می‌گوید من بیانم بهتر است. به هر حال، کولومبان فکر می‌کند در مورد سؤال "با وقت چه می‌شود کرد؟" کشف بزرگی کرده. کشفش هم این است که این سؤال به بهترین شکل بیانگر ابهام و

دوپهلویی وضع بشری است؛ چونکه، از یک طرف، انسان‌ها - همه انسان‌ها بدون استثنا! - می‌خواهند عمری طولانی داشته باشند، اگر شد حتی بالای صد سال؛ اما در اغلب موارد، وقتی به سن شصت یا شصت و پنج می‌رسند و بازنشسته می‌شوند، یعنی دیگر آزادند که هر کاری دلشان خواست بکنند، بی‌دل و دماغ شده‌اند و حوصله هیچ کاری را ندارند؛ تازه می‌فهمند زمان و وقت فراغت‌شان به هیچ دردشان نمی‌خورد. و از طرف دیگر، انسان هرچه سنش بالاتر می‌رود، ضرباهنگ زمان درونی‌اش شتاب بیشتری می‌گیرد و به همین دلیل آن انسان‌هایی که - منظورم اینه که آن معدود آدم‌هایی که - می‌دانند با وقت‌شان چه کار کنند، موفق نمی‌شوند کار مهمی انجام بدهند... تازه این را هم بهش اضافه کنید که...

کولومبان دست روی بازوی او گذاشت و حرفش را قطع کرد. «برای امروز بسه. باشه یک وقت دیگر که بهتر حرف می‌زنی، منظورم اینه که قانع‌کننده‌تر.»

سپس رویش را برگرداند و گفت: «حتماً این بحث مسئله وقت و زمان را ادامه می‌دهیم، اما فعلاً می‌خواستم بپرسم این مقاله به چشم‌تان خورده یا نه.»

یک ورق از یک مجله آمریکایی را به دست او داد:

او گاهی از یک جور کیفیت جدید از زندگی صحبت می‌کرد، و اصرار داشت که هرکسی می‌تواند، و باید، آن را کشف کند. لحظه‌ای که بیدار شد، لذت عظیمی را کشف کرد که نمی‌دانست چگونه توصیفش کند. این بی‌تردید لذت حیات بود، لذت زنده‌بودن، لذت این احساس که زنده‌ای و سالم، اما باز چیزی بیش از این بود: این لذت که دیگران وجود دارند، فصل‌ها هستند،

و هیچ روزی مثل روزهای دیگر نیست، لذت دیدن حیوانات و گل‌ها، لذت لمس درخت‌ها. در کوچه و خیابان، حتی بی آن که نگاهی به مردم بیندازد که او را خیره نگاه می‌کردند، احساس می‌کرد عضوی از یک جامعه عظیم است، بخشی از جهان است. حتی چیزهای زشت – خرابه‌ای انباشته از زباله و آت‌آشغال – در نظرش به شیوه‌ای سحرآمیز، از تابشی درونی نورانی‌ست.

به آخر ستون که رسید، گفت: «عالی بود. ولی باید بقیه داشته باشد.»

«بله، یک مقاله کامل و نسبتاً طولانی هم است با عنوان "جوان هفتادساله" نوشته لیندا گری.»

اصلاً سعی نکرد تعجبش را پنهان کند. لبخندی زد و گفت: «نمی‌دانستم چیز می‌نویسد.»

کولومبان گفت: «چرا. مدت‌هاست که می‌نویسد. قلم خیلی خوبی هم دارد. برویم سر حرف خودمان. می‌خواستم مطمئن باشم که من و شما هم‌نظریم: عمر طولانی می‌تواند قابل تحمل و حتی جالب باشد، به شرطی که تکنیکی برای خوشبخت زیستن بلد باشی.»

صمیمانه جواب داد: «من فکر نمی‌کنم مسئله، تکنیک باشد.»
«با تمام احترامی که برای شما قائلم، با این حرف شما مخالفم. شما هیچ آدم بالای صد یا نزدیک به صدسالی را می‌شناسید که آن‌طور که لیندا گری توصیف کرده خوشبخت باشد، جز پیروان تائو، اساتید ذن، یا بعضی مرتاض‌ها و راهب‌های مسیحی – در یک کلام، آدم‌هایی که غرق در امور معنوی هستند، حالا در هر طریقی.»

«بله، نمونه‌های زیادی هست. طبیعتاً اکثرشان بین کشاورزها و چوپان‌ها و ماهیگیرها پیدا می‌شوند - بین، به قول معروف، "آدم‌های ساده". راحت بگویم، آنها هیچ تکنیکی هم به کار نمی‌گیرند. اما بدون اعمال مذهبی هم نیستند، منظورم چیزهایی است مثل عبادت و دعا و مراقبه و...»

ناگهان ساکت شد، چون متوجه شد شخصی کنار میزشان ایستاده، مردی پابه‌سن‌گذاشته، موها تماماً ریخته، که سیگارش را سر چوب‌سیگار کهربایی بلندی زده بود.

مرد رو به کولومبان گفت: «بحث شما بی‌فایده‌ست. در هر دو صورت، مسئله یکی‌ست: بدون آن کیفیت جدید زندگی که لیندا گری ازش دم می‌زند، عمر طولانی رنج بیهوده‌ست، و اگر هم به‌فرض چنین چیزی باشد، خب چه کنیم؟»

کولومبان پیرمرد را معرفی کرد: «ایشان دکتر گریفیث هستند. ایشان هم وقتی آن اتفاق افتاد با ما بودند.» سپس نگاهی به میهمان تازه‌وارد انداخت و گفت: «فکر می‌کنم باید براش توضیح بدهیم که داریم درباره‌ی چی حرف می‌زنیم.»

دکتر نشست. درحالی‌که به یک تابلوی کهنه روی دیوار چشم دوخته بود، آرام آرام سیگارش را پک می‌زد.

پس از چند لحظه سکوت، گفت: «بهش بگو. ولی اول اصل مطلب را بگو.» و باز تکرار کرد: «اصل مطلب را بگو؛ نمی‌خواه بقیه زندگی پران را براش تعریف کنی، درباره‌ی صدسالگی بگو.»

کولومبان هر دو دستش را بلند کرد، طوری که معلوم نبود می‌خواهد مانع بیشتر حرف زدنش بشود یا می‌خواهد برایش کف بزند.

«دکتر، اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی، مجبوری ماجرا را از آخرش تعریف کنی.» بعد خیلی سریع برگشت رو به ماتی، آنقدر سریع که او احساس کرد می‌خواهد باهاش دعوا بکند. «با این که می‌گن شما همه چیز را می‌دانید ولی مطمئنم چیزی درباره شون بران^۱ نشنیده‌اید. حتی اینجا توی دوبلین هم آدم‌های کمی از او چیزی می‌دانند. یک جادوگر انقلابی – یا شاید بهتر باشد بگوییم یک طرفدار وحدت ایرلند که شعر هم می‌گفت. سال ۱۸۲۵ مرد، و سی سال بعد، طرفدارهاش – که حتی آن‌همه سال بعد هم تعدادشان کم نبود – وسط میدان شهر یک مجسمه یادبود به یادش نصب کردند: یک مجسمه نیم‌تنه که برای پایه زیرش هم یک تخته‌سنگ از دریا آورده بودند. همان روز هم، دو – سه متر آن‌طرف مجسمه، یک درخت بلوط به یادش کاشتند.»

«دقیقاً روز بیست‌وسوم ژوئن.» دکتر گریفیث تکمیل کرد.

«همین‌طوره. حالا پنج سال پیش، ماها، آخرین طرفدارهای جادوی شون بران، مراسمی به نامش در همان میدان ترتیب دادیم. امیدوار بودیم این‌طوری توجه نسل جدید را به آثار او جلب کنیم. اما خوش‌خیال بودیم. چون آنهایی از ماها که برای شعر او ارزش قائل بودند هیچ علاقه‌ای به جادوگری او نداشتند، و آنهایی که فعال سیاسی بودند و طرفدار عقیده وحدت ایرلند او بودند...»

«اصل مطلب را یادت رفت.» دکتر حرفش را قطع کرد. «جیمز جوینس را یادت رفت.»

استیفنز گفت: «آره، این خیلی مهم است.»

کولومبان تأیید کرد: «بله، حق با شماست. اگر امیدهایی که به بیداری فینیکان‌ها^۱ بسته بودیم محقق می‌شد، شون بران الان آدم مشهوری بود. چون...» چند لحظه سکوت کرد و در چهره او دقیق شد. «چون، همان‌طور که می‌دانید، مقدر است که هر چیزی که با زندگی یا کار آن مرد بزرگ تماس داشته مشهور بشود. قولی سینه به سینه به ما رسیده، که البته ما نتوانستیم منشأ آن را پیدا کنیم، که ادعا می‌کند خیلی از تلمیحات و اشارات جویس در بیداری فینیکان‌ها به مفاهیم جادویی شون بران بوده، گرچه جویس هیچ‌وقت حاضر نشده توضیحی در این باره بدهد، یا لااقل صفحه‌های این تلمیح و اشارات را مشخص کند. سال‌هاست که ما داریم تلاش می‌کنیم خودمان بفهمیم، که البته تا حالا بی‌فایده بوده. اگر این قول درست نقل شده باشد، این اشارات قطعاً در آن ۱۸۹ صفحه‌ای از بیداری فینیکان‌ها نهفته که هنوز رمزگشایی نشده.»

دکتر گریفیث حرف را پی گرفت: «وقتی همگی قبول کردیم که باید به شکست‌مان در این کار اعتراف کنیم تازه به فکر افتادیم که برای صدمین سالگرد بران مراسمی ترتیب بدهیم. شاید اشتباه ما این بود که به جای این که برای خود او، و براساس تاریخ درگذشت خودش مراسم یادبود بگیریم، صدمین سالگرد نصب مجسمه را برای بزرگداشت انتخاب کردیم.»

کولومبان ادامه داد: «به‌هرحال، وقتی در میدان جمع شدیم، خودمان را برای هر شکست فاحشی آماده کرده بودیم. روز خیلی گرمی بود، آفتاب داغ و...»

۱. *Finnegans Wake*؛ رمان مشهور و نامتعارف جیمز جویس. م.

دکتر گریفیث گفت: «دقیقاً روز بیست و سوم ژوئن.»

کولومبیا ن ادامه داد: «آفتاب سوزانی بود. اما از ظهر که گذشت آسمان مثل سرب خاکستری شد. حتی آن چند تا خبرنگاری که قول داده بودند مراسم را پوشش خبری بدهند حاضر نشدند بمانند. همین که صدای اولین رعد و برق را شنیدند و اولین قطره باران چکید، همان جمعیت مختصری که جمع شده بود هم کم کم میدان را خالی کرد. وقتی توفان شروع شد، در میدان پرنده هم پر نمی زد. هیچکس نماند جز ما شش نفر بانی اصلی مراسم.»

ناگهان دکتر از جا بلند شد و گفت: «فکر می کنم وقتشه که راه بیفتیم برویم به میدان. زیاد راهی نیست.»

کولومبیا ن اضافه کرد: «اگر هم تا کسی دیدیم که سوار می شویم.» و هنوز سر کوچه نرسیده بودند که یک تا کسی گیرشان آمد. کولومبیا ن ادامه داد: «داشتم می گفتم، فقط ما شش نفر مانده بودیم. و چون باران فوق العاده تندی بود - انگار سطل سطل آب می ریختند روی ما - رفتیم زیر درخت بلوط پناه گرفتیم.»

ماتئی لبخند زنان حرفش را تأیید کرد: «یعنی، در لحظه ای خاص در مکانی خاص...»

«بله، در لحظه ای خاص - آن هم موقعی که هیچ انتظارش را نداشتیم، چون خیال می کردیم توفان دیگر تمام شده، و داشتیم بحث می کردیم که متن سخنرانی ها را که توی جیب های مان چپانده بودیم چه کار کنیم، سخنرانی ها را شروع کنیم یا منتظر بمانیم بلکه وقتی هوا دوباره آفتابی شد عده ای برگردند...»

دکتر گریفیث گفت: «بله، در لحظه ای خاص، صاعقه به درخت خورد و از نوک شاخه ها تا دم ریشه هایش درجا گر گرفت.»

کولومبان گفت: «ولی تمامش نسوخت.» و بعد از این که کرایه تا کسی را حساب کرد و پیاده شدند، اضافه کرد: «قسمتی از تنه باقی مانده.»

چند قدمی جلو رفتند و دم نرده فلزی دور بنای یادبود ایستادند. چراغانی نداشت اما در نور چراغ‌های اطراف میدان به خوبی دیده می‌شد. صخره زیرش که به طور مورّب از دل خاک بیرون زده بود، ابهت خاصی داشت، و خود مجسمه زنگارسته نمایی باصالت اما محزون داشت. در پس‌زمینه، تنه تنومند درخت بلوط سوخته خودنمایی می‌کرد. به سادگی می‌شد دید که بخش اعظم تنه و شاخه‌ها سوخته و فقط چند شاخه سبز سرسختانه دوام آورده بودند.

«چرا این درخت را همین‌طور به حال خودش رها کرده‌اند؟ چرا ریشه کنش نکردند تا درخت دیگری به جاش بکارند؟»

کولومبان خنده کوتاه و تمسخرآمیزی کرد. ریش‌های پاچکمه‌ای‌اش را خاراند و گفت: «حالا شهر ما این را - منظورم این درخت بلوط است - خود این درخت را یک اثر تاریخی به حساب می‌آورد. شون بران معروف نشد، اما داستان این بلوط دهن به دهن گشت و پرآوازه شد، درختی که درست در صدمین سالگرد کاشتش صاعقه خورد.»

شروع کردند به قدم زدن و آرام آرام دور نرده‌ها چرخیدند. کولومبان گفت: «حالا دیگر می‌فهمید که چرا مسئله زمان و عمر اینقدر برای ما مهم شده. می‌گویند - البته خود من هم قبول دارم، چون پدرم چند موردش را خودش خبر داشت - می‌گویند آدم‌هایی که زیر یک درخت صاعقه خورده باشند و جان سالم به در ببرند، تقدیرشان این است که صد سال عمر کنند.»

«نمی‌دانستم یک همچین باوری هست، ولی منطقی به نظر می‌آید.»

آن منظره بابیهت - نمای صخره دریایی از پشت، با آن تنه غول‌آسای درخت در سه‌متری‌اش، سوخته و پوسیده، در عین حال با چند شاخه سبز زنده - چنان بر او تأثیر گذاشت که از همراهانش اجازه خواست بازگردد و نگاهی دوباره به آن بیندازد.

اندکی بعد، وقتی او پیش آن‌ها برگشت که جلوی مجسمه ایستاده بودند، دکتر گفت: «ولی قضیه باز هم عجیب‌تر بود، عجیب و ناراحت‌کننده.» روز بعدش پلیس زیر سنگ پایه مجسمه یک تعداد دینامیت کشف کرد. اگر باران نگرفته بود، حتماً دینامیت‌ها وسط سخترانی‌ها منفجر می‌شد و مجسمه را هم متلاشی می‌کرد.

با شنیدن این حرف، ماتی از حرکت بازایستاد، در چهره مخاطبش چشم دوخت و با صدای آهسته پرسید: «آخه چرا؟ کی می‌خواست یک چنین یادمان تاریخی ارزشمندی را نابود کند؟»

دکتر گریفیث و کولومبان نگاه‌های معنی‌داری ردوبدل کردند. استیفتز جواب داد: «خیلی‌ها. اولیش همین طرفدارهای وحدت ایرلند، که عصبانی‌اند از این‌که بران انقلابی آنها را یک مشت شاعر و فیلسوف و طرفدارهای سحر و جادو مال خودشان کرده‌اند.»

کولومبان ادامه داد: «و در وهله بعد، کلیسا - خصوصاً پاپ دوس‌ها و تاریک‌اندیش‌هایی که بران را به چشم یک جادوگر اهریمنی می‌بینند، که البته حرف‌شان خیلی احمقانه است، چون بران

پیرو سنت جادویی رنسانس بود، پیرو پیکو^۱ یا شاید جی. بی. پورتا^۲...

گریفیث پرید تو حرفش: «لازم نیست وارد جزئیات بشوی. چیزی که مسلم است، این است که سلسله مراتب کلیسا حاضر به پذیرش او نیست.»

حالا آن چهار نفر داشتند وسط خیابان خلوت و کم نور قدم می زدند.

کولومبان گفت: «برگردیم سر اصل مطلب، یعنی مسئله خودمان: ما محکومیم که صد سال عمر کنیم، با این زمان چه کنیم.»

ماتئی جواب داد: «من ترجیح می دهم یک وقت دیگری درباره این موضوع بحث کنم. فردا، اگر مایلید، یا پس فردا. طرف های غروب توی یک پارک همدیگر را ببینیم.»

بالاخر از همه به این دلیل قبول کرد بار دیگر با آنها دیداری داشته باشد که می خواست بفهمد کولومبان خیال می کند او کیست. یک بار طوری او را خطاب می کرد که انگار او را کارشناس و متخصص کتاب بیداری فینگان ها می داند. از سوی دیگر، کولومبان یک صفحه از «جوان هفتادساله» را همیشه همراه داشت و لیندا گری را هم می شناخت (و از شهرت و موفقیت او در کار نویسندگی باخبر بود).

استیفنز تا دم هتل همراهی اش کرد. موقع خدا حافظی، استیفنز بعد از این که چند بار دور و اطراف شان را نگاه کرد، یواش گفت: «کولومبان» یک اسم مستعار است. فکر می کنم شما مطلع باشید که او

1. Pico

2. G. B. Porta

و دکتر گریفیث در کار "جادوی سیاه" هستند. از شان پیرسید سر آن سه نفر دیگری که موقع برخورد صاعقه به درخت، آن زیر بودند، چه بلایی آمده! اسم کتابی را که دوتایی با هم نوشته‌اند را هم پیرسید.... نه خودم می‌گویم: جنبه‌های یزدانی و اهریمنی الکتریسته.

از عنوان کتاب خوشش آمد. نام آن را در دفتر یادداشت‌اش نوشت. قبلش هم ماجرای آن اولین ملاقات و استنباط شخصی‌اش را از جمیع اتفاقاتی که در آن روز، ۲۳ ژوئن ۱۹۵۵، رخ داد یادداشت کرد. بیشتر مجذوب این امر شده بود که باران جلوی انفجاری را که قرار بود، به انگیزه‌هایی سیاسی، مجسمه را متلاشی کند، گرفت و به جای آن انفجار، صاعقه‌ای بلوط صدساله را به آتش کشید. دینامیت، عنصری بود که خصلت زمانه را بازنمایی می‌کرد. از این منظر، کل واقعه شبیه یک هجویه یا کاریکاتور بود. کاریکاتوری از تجلی صاعقه. با این حال، جابه‌جایی اُبژه - درخت به جای مجسمه - برایش یک راز بود. سه دیدار بعدی‌اش با آنها نیز چیزی برایش نداشت که این مسئله را روشن کند.

چهار سال بعد، در تابستان ۱۹۶۴، به مناسبتی عنوان کتاب به یادش آمد. در جلسه‌ای راجع به کتاب وحدت رازآلود^۱ یونگ، سخنران، که مردی جوان بود، وسط بحث عبارت «جنبه آخرالزمانی الکتریسته» را به کار برد. مرد جوان، بحث را با ذکر وحدت متضادها در یک کلیت واحد آغاز کرد - فرایند روانی‌ای که، به قول او، باید در پرتو فلسفه هندی و چینی تفسیر می‌شد. در ودانتا، همچنان که در مکتب تائو، متضادها را اگر از منظر خاصی بنگریم، تضادشان

محو می‌شود، خیر و شر معنایشان را از دست می‌دهند، و، در ذات مطلق، وجود و عدم همنشین‌اند. «اما چیزی که هیچ‌کس جرئت گفتنش را ندارد، این است که، در افق این فلسفه‌ها، جنگ اتمی، اگر نگوییم موجّه است، لااقل پذیرفته شده است.»

و سپس اضافه کرد: «اما من از این هم جلوتر می‌روم: من حریق اتمی جهان را به نام جنبه آخرالزمانی الکتریسته موجّه می‌شمارم!»

چنان ولوله‌ای در سالن به پا شد که نهایتاً رییس جلسه را ناچار کرد مانع از ادامه سخنرانی او بشود. چند دقیقه بعد مرد جوان سالن را ترک کرد. ماتی دنبالش رفت. در خیابان به او رسید.

«متأسفم که اجازه ندادند شما نظراتتان را کامل بیان کنید. من شخصاً خیلی به آن ایده "جنبه آخرالزمانی الکتریسته" علاقه‌مندم. شما دقیقاً دارید راجع به چی حرف می‌زنید؟»

مرد جوان ناباورانه مدتی نگاهش کرد. بعد شانه بالا انداخت و گفت: «الان دل و دماغ بحث کردن ندارم. بزدلی اندیشه معاصر، کفر من را درمی‌آورد. ولش کن، من ترجیح می‌دهم بروم یک نوشیدنی بخورم.»

«اگر اجازه می‌دهید، با هم برویم.»

در تراس یک کافه نشستند. مرد جوان هیچ تلاشی نمی‌کرد تا عصبانیتش را پنهان کند.

«شاید من آخرین اروپایی خوش‌بین‌ام. من هم مثل بقیه می‌دانم که چی در انتظار ماست: بمب هیدروژنی، کبالت، و از این چیزها. ولی برخلاف بقیه، سعی می‌کنم برای این فاجعه قریب‌الوقوع معنایی پیدا کنم، تا همان‌طور که آن پیرمرد، هگل، یادمان داد، با این وضع کنار

بیایم. معنی واقعی فاجعه اتمی چیزی جز این نیست: جهش نوع بشر، و ظهور ابرانسان. می دانم که جنگ های اتمی انبوه مردم و تمدن ها را نابود می کند و بخش وسیعی از این سیاره را به برهوت تبدیل می کند، اما این بهایی است که باید پرداخت، - اگر می خواهیم گذشته را به فراموشی بسپاریم و گونه جدیدی از انسان به وجود بیاوریم بسیار برتر از گونه فعلی، چاره ای جز این نیست. فقط با تخلیه مقدار عظیمی از الکتریسته ظرف چند دقیقه یا چند ساعت، می شود ساختار ذهنی - روانی این نژاد هوموساپینس بدبخت را که تا به امروز در طول تاریخ سیطره داشته، تغییر بنیادی داد. با احتساب توان نامحدود انسان مابعدتاریخی، بازسازی یک تمدن سیاره ای زمان زیادی نمی برد. البته لاقل دو سه میلیون نفر زنده خواهند ماند. اما از آنها میلیون ها ابرانسان ساخته خواهد شد. به همین دلیل است که من اصطلاح جنبه آخرالزمانی الکتریسته را به کار بردم: فرجام انسان و رستگاری انسان هر دو به وسیله الکتریسته تحقق خواهد یافت.»

از حرف زدن بازیستاد و بی آن که نگاهی به هم صحبتش بکند، لیوان آبجوی خود را تا ته سر کشید.

«ولی از کجا اینقدر مطمئن که تخلیه الکتریکی ناشی از انفجارهای اتمی حتماً منجر به جهش انسان به مرتبه انسان برتر می شود؟ احتمالش هست که نتیجه کار پسروی گونه ها به مراتب پایین تر باشد.»

مرد جوان سرش با یک تیک عصبی تکان خورد. نگاهی جدی و کمابیش خشمگین به او انداخت و گفت: «من مطمئن نیستم، ولی می خواهم باور کنم که این طور خواهد شد! در غیر این صورت، نه زندگی نه تاریخ بشر هیچ معنایی ندارد. آن وقت مجبور خواهم

بود ایده چرخه‌های کیهانی و ادوار تاریخی و اسطوره بازگشت ابدی و امثال اینها را قبول کنم... از طرف دیگر، فرضیه من صرفاً نتیجه ناامیدی نیست، مبتنی بر واقعیت است. هیچ‌وقت چیزی از آزمایشات یک دانشمند آلمانی به اسم دکتر رودولف به گوشت نخورده؟»

«چرا. کاملاً اتفاقی یک چیزهایی شنیده‌ام. اما آزمایش‌های او، شوک الکتریکی به حیوانات، بی‌نتیجه بوده.»

«این‌طور اعلام شده. ولی وقتی تمام مدارک آرشیو رودولف ناپدید شده، نمی‌شود قضاوت کرد. به هر حال، در آن دوره‌ای که آن آرشیو سری در دسترس عده‌ای بوده، هیچ شواهدی دال بر پسر وی بیولوژیکی گزارش نشده. به علاوه، حتماً رمان تد جونز را خوانده‌اید: جوانی دوباره با صاعقه.»

«نه، اصلاً نمی‌دانستم یک همچین کتابی هست.»
«اگر مسئله برات جالب است، حتماً باید بخوانیش. توی مؤخره کتاب، نویسنده توضیح می‌دهد که رمانش را براساس واقعیت نوشته؛ فقط اسم و ملیت شخصیت‌ها را تغییر داده.»

لبخندی زد و پرسید: «رمان درباره چی هست؟»
«جونز قصه پیرمردی را تعریف می‌کند که بعد از برخورد صاعقه دوباره جوان شده و از نو زندگی کرده است. یک نکته مهمش این است که صاعقه درست در وسط جمع‌جمه فرود آمده. یارو هشتاد ساله است اما به نظر نمی‌رسد حتی سی سال داشته باشد - و تکرار می‌کنم، این آدم یک آدم واقعی است. پس لااقل از یک چیز مطمئنیم: در موارد خاصی، الکتریسته پرحجم، موجب نوسازی کامل جسم انسان می‌شود، یک جور جوانی دوباره. متأسفانه، رمان درباره تغییر در

تجربیات ذهنی - روانی آن شخص توضیحات دقیقی ندارد؛ فقط اشاره‌هایی به یادآوری سیل آسای خاطرات دارد. ولی خیلی راحت می‌شود تصور کرد که الکتریسته‌ای که از ده‌ها یا صدها بمب هیدروژنی تخلیه بشود، چه دگردیسی ژنتیکی شدیدی به وجود می‌آورد.

وقتی ماتی تشکر کرد و از سر میز بلند شد، مرد جوان برای اولین بار با علاقه، حتی با همدلی، به او نگاه کرد. به محض این که به خانه رسید، تسوی دفتر یادداشتش نوشت: «۱۸ جولای ۱۹۶۶. جنبه آخرالزمانی الکتریسته. فکر کنم می‌توانم اضافه کنم: پایان. بعید می‌دانم دیگر اتفاقی به این جالبی پیش بیاید که بخوام یادداشتش کنم».

اما، با این حال، دو سال بعد، در تاریخ دهم اکتبر ۱۹۶۶، نوشت: «انتقال اسناد. یک پاسپورت جدید دریافت کردم.» و قاعدتاً ربط این دو مطلب را به طور مشروح توضیح داد. خصوصاً قضیه انتقال قابل تحسین (و رازآمیز) اسناد و مدارک برایش جالب بود. از طریق بانک نامه‌ای از طرف یک شرکت حمل و نقل هوایی به او تحویل داده شد که توضیح می‌داد هزینه حمل جعبه‌های دستنوشته‌ها و کاسه‌های او در یکی از شعبه‌های آن شرکت در هندوراس پرداخت شده. با هماهنگی قبلی، یکی از کارمندان بانک در ژنو برای بسته‌بندی نزد ماتی آمد. او در کار خودش کاملاً حرفه‌ای بود و دقیقاً از ماهیت و ارزش چیزهایی که بسته‌بندی می‌کرد مطلع بود. بعد از این که دو جعبه بزرگ، پُر از بانک رسید، دو نفری تا سپیده صبح مشغول بسته‌بندی بودند. به استثنای دفتر یادداشت‌های شخصی و چند تکه وسایل شخصی، همه چیز را در کیف‌ها و جعبه‌های مخصوص بسته‌بندی

کردند، چسب زدند و روی آنها شماره زدند. تا مدتی می‌ترسید که این نقل و انتقال علامت یک فاجعه قریب‌الوقوع باشد، اما یک سری رویاهای پشت سر هم به او اطمینان خاطر بخشید.

بعد از آن، تعداد یادداشت‌هایش خیلی زیاد شد، گرچه بسیار موجز و معماگونه می‌نوشت. دسامبر ۱۹۶۶: «باید برایش نامه‌ای بنویسم و تشکر کنم. کتاب هوشمندانه‌تر از آن بود که تصور می‌کردم.» این را درباره رمانی نوشت که تد جونز برایش فرستاد. خواست اضافه کند: «عجیب‌تر از همه این که، اسم و نشانی من را چه‌طور فهمید؟» اما منصرف شد. فوریه ۱۹۶۷: «تحقیق در ارتباط با معدوم شدن آرشیو دکتر رودولف.» در آوریل: «ملاقات اتفاقی با آر. ای. خیلی محرمانه بهم گفت تحقیقات اولیه به نتیجه رسیده. حالا مطمئن است که اسناد و مدارک مهم را دکتر برنار توی دو تا کیف گذاشته و با خود برده است (حدس من: صداهای ضبط شده و کپی گزارش‌های پروفیسور، به علاوه دفتر یادداشت‌های ۳۹-۱۹۳۸).»

سوم ژوئن ۱۹۶۷ نوشت: «مناقشه بر سر روپینی - ورونیکا دوباره در هند بالا گرفت. هرروز تعداد بیشتری از دانشمندان درباره صحت و اعتبار نوارهای ضبط‌شده در کلینیک تردید می‌کنند. بحث اصلی: ورونیکا و مرد همراهش اندکی بعد از بازگشت از سفر هند ناپدید شده‌اند بی آن‌که ردی به جا بگذارند. یک فیلسوف ماتریالیست نوشته: "حالا که حدود ۱۲ سال گذشته، به هیچ ترتیب به شاهدان عینی دسترسی نداریم." ۱۲ اکتبر: «لیندا برنده جایزه پولیتزر شد، برای کتاب یک زندگینامه. زندگینامه کی؟» سپس، در ۱۲ ژانویه ۱۹۶۸: «ورونیکا. خوشبختانه من را ندید.» و بعد اضافه کرد: «در ایستگاه قطار در مونتر، دست در دست دو بچه قشنگ، که داشت

یک پوستر تبلیغاتی را برایشان توضیح می‌داد. قیافه‌اش به سن و سالش می‌آمد، حتی جوان‌تر به نظر می‌رسید. تنها چیزی که اهمیت دارد: شاد است.»

هشتم ژانویه ۱۹۶۸ جشن تولد صد سالگی‌اش را در رستورانی گرانقیمت در نیس فرانسه جشن گرفت. زن سوئدی جوانی، سلما اِکلوند، همراهش بود که به‌خاطر هوش سرشار و تفسیرهای بدیعی که از نمایش‌های قرون وسطا ارائه کرده بود، مورد ستایش او بود. سلما همان ماه بیست‌وهشت‌ساله می‌شد، و او هم، با اندکی طنز، گفته بود حدوداً چهل سالش است، کمی کمتر یا کمی بیشتر. اما شب بدی بود؛ شاید سلما به شامپاین عادت نداشت. پیش از آن که دسر را بیاورند، پا شد برگشت به هتل، و او بقیه وقت را تا پاسی از نیمه‌شب گذشته در همان خیابان همیشگی قدم زد.

با این حال، او می‌خواست (به تعبیر خودش) «اولین سال قرن دوم»‌اش را با یک سفر حسابی، به یادماندنی کند. چند سال قبل به مکزیک رفته بود و بعدتر سفری به اسکاتلندیناوی کرده بود. حالا می‌خواست به چین یا جاوه برود. اما عجله‌ای برای تصمیم‌گیری نداشت. به خودش می‌گفت، تا آخر سال وقت دارم.

یک شب پاییزی زودتر از معمول به خانه برگشت. باران تند و سرما مجبورش کرد از پیاده‌روی طولانی در پارک صرف‌نظر کند. اول می‌خواست به دوست‌دخترش تلفن کند، اما نظرش برگشت، و در عوض رفت سروقت صفحه‌های موسیقی. برای چنین شبی، فقط موسیقی... زیر لب تکرار می‌کرد، فقط موسیقی، فقط موسیقی...، که یک‌هوا به‌لای صفحه‌های موسیقی چشمش افتاد به آلبوم عکس‌های خانوادگی که مدت‌ها ندیده بود. چینی به پیشانی انداخت و آلبوم را

آرام از لای صفحه‌ها بیرون کشید. به ناگهان سرمایی در تنش دوید، انگار کسی پنجره را باز کرده باشد و هوای سرد به داخل اتاق ریخته باشد. چند دقیقه‌ای آلبوم در دست مردّد ایستاد. صدای افکارش را شنید: خب، سومیش کجا؟ سومیش رامی خواهی برایت کجا بگذارم؟ آلبوم را بگذار کنار، و نشاتم بده می‌خواهی سومین رُز را برایت کجا بگذارم؟

گیج و مبهوت، خنده تلخی سر داد. درحالی‌که روی مبل راحتی‌اش می‌نشست به خودش گفت، با وجود همه چیز، آدم آزادی هستم. به دقت و با هیجانی نفسگیر آلبوم را باز کرد. یک شاخه گل رُز تازه چیده، که ماندش را فقط یک بار دیده بود، وسط آن بود. شادمان آن را برداشت. هیچ وقت باورش نمی‌شد یک شاخه رُز بتواند تمام یک اتاق را عطرآگین کند. مدتی درنگ کرد، سپس شاخه گل را کنار دستش روی دسته مبل گذاشت. نگاهش روی اولین عکس آلبوم ثابت شد. عکسی مات، کهنه، و رنگ‌ورورفته بود، اما، بدون کمترین دشواری، خانه پدری‌اش را در پیاترا بازشناخت.

چند ساعتی بود که برف می‌بارید، و از باکائو که رد شدند کوران شد؛ اما وقتی قطار به ایستگاه رسید، برف قطع شد، و در آسمان صاف، نخستین ستاره‌ها چشمک‌زنان پیدا شدند. با وجود برفی که همه‌جا را پوشانده بود، و ساختمان‌های جدیدی که آن دوروبر ساخته بودند، میدان را خیلی راحت شناخت. برایش عجیب بود که در فاصله فقط چند روز مانده تا کریسمس چرا چراغ کمتر خانه‌ای روشن است. مدتی دراز چمدان به دست همان‌جا ایستاد و با احساسی عمیق به بولوار که روبه‌رویش امتداد داشت چشم دوخت. فقط وقتی به خود آمد که خانواده‌ای که در قطار با هم در یک کوپه بودند، آخرین تا کسی دم ایستگاه راه‌آهن را صدا زدند.

هتلی که در آن اتاق رزرو کرده بود، زیاد دور نبود. یقه کش را بالا زد، میدان را رد کرد و وارد بولوار شد. وقتی به هتل رسید دست چپش دیگر رمقی نداشت. چمدانش سنگین‌تر از آن بود که خیال می‌کرد. گذرنامه و برگه اداره گردشگری را به پذیرش هتل داد.

متصدی پذیرش گذرنامه‌اش را واریسی کرد و گفت: «خیلی خوب رومانیایی حرف می‌زنید.» متصدی زنی بود با موهای خاکستری که

عینکی بدون قاب به چشم داشت. قیافه متمایز و صدای بخصوص او به نظرش جالب آمد.

«من زبان‌شناس هستم، متخصص زبان‌های رومانس. قبلاً هم چند بار رومانی آمده‌ام. پیترا هم بوده‌ام، زمان دانشجویی. ... راستی، کافه سلکت هنوز هست؟»

«مگر می‌شود که نباشد؟ میراث تاریخی ماست. پاتوق کالسترات هوگاش بوده - لابد اسمش را شنیده‌اید.»
«البته!»

«بین سال‌های ۱۸۶۹ تا ۱۸۸۶ مرتب می‌رفته آنجا. آن موقع استاد دانشگاه پیترا بوده. می‌گویند شیفته آنجا بوده... خب، اتاق ۱۹ تشریف ببرید. طبقه سوم. آسانسور آنجاست.»

«اول می‌روم سری به کافه سلکت بزنم. زیاد دور نیست. یک ساعته برمی‌گردم، حداکثر یک ساعت ونیم.»

متصدی پذیرش هتل از پشت عینکش نگاهی متعجب به او انداخت و گفت: «سرمانخورید. خیابان‌ها پر از برفه. شاید باز هم برف بیاد.»

ده دقیقه بعد متقاعد شد که حق با آن خانم بود: برف سنگینی نشسته بود که راه رفتن را دشوار می‌کرد. اما نزدیک‌های کافه پیاده‌روها را پارو کرده بودند و می‌شد تندتر رفت.

جلوی در کافه ایستاد تا نفسش جا بیاید و تپش قلبش آرام بگیرد. در را که باز کرد بوی آشنای قهوه و آبجو و دود سیگارهای ارزان به مشامش خورد. صاف رفت به طرف سالن پشتی، جایی که همیشه با دوستان جمع می‌شدند. سالن تقریباً خالی بود: فقط سه تا مرد سر یک میز نشسته بودند و ته لیوان‌های آبجو را سر می‌کشیدند. به همین خاطر

بود که فقط یک لامپ کم نور را روشن گذاشته بودند تا برق بیخود مصرف نشود. رفت روی صندلی راحتی کنار دیوار نشست و دوروبر را نگاهی انداخت. نمی دانست وقتی پیشخدمت آمد، آبجو سفارش بدهد یا آب معدنی و قهوه. خیلی زود آن سه نفر هم با هیاهوی بسیار از جا بلند شدند.

یکی از آنها درحالی که شال گردنش را می انداخت، گفت: «باز هم به هیچ نتیجه ای نرسیدیم.»

دومی گفت: «مهم نیست!»

سومی هم گفت: «مسئله ای نیست!» و نگاه معناداری به دو همراهش کرد و با خنده اضافه کرد: «می فهمین که منظورم چیه.» تنها نشسته بود و فکر می کرد باز هم منتظر پیشخدمت بماند یا خودش برود، که متوجه شد کسی با گام های مردد به طرفش می آید، و با کنجکاوی نگاهش می کند. وقتی مقابلش ایستاد او را شناخت: وایان بود.

«شمایید، کوکو آنه دومینیک؟» دست او را با هر دو دستش گرفت و بی وقفه تکان می داد. «خدایا شکر. شما اینجاید! برگشتید!» بعد سر برگرداند و صدا زد: «دکتر! فوری بیایید اینجا! برگشته! کوکونول دومینیک اینجاست!»

هنوز دست او را رها نکرده بود و بی وقفه آن را فشار می داد. چند لحظه بعد همه گروه به اتاق هجوم آوردند. جلوی همه دکتر نکولا که بود و پشت سرش نیکودیم با یک بطری کوتنار در یک دست و لیوانی نیمه پر در دیگری. همه حیرت زده جلو آمدند و نگاهش کردند. یکریز نامش را تکرار می کردند. آنقدر منقلب شده بود که کم مانده بود اشکش سرازیر شود، اما به خودش فشار آورد و لبخندی زد.

«شاید بهتر است بگویم قصه از نو شروع شد، از اول اول. کسی که خواب می‌بیند و وقتی بیدار می‌شود به نظرش می‌رسد تازه الان است که دارد خواب می‌بیند! درست مثل حکایت جوانگ‌تسه و پروانه.»
وایان با تعجب پرسید: «حکایت جوانگ‌تسه و پروانه؟ کدام حکایت؟»

«همان که صد بار برایتان تعریف کردم.»
صدایی از پشت سرش شنید: «یک نفر را بفرستید و تا را خبر کند.»
گفت: «و تا را ول کنید! راحتش بگذارید! بدون و تا هم قبول‌تان دارم! می‌دانم که دارم خواب می‌بینم و دو سه دقیقه دیگر بیدار می‌شوم.»

دکتر گفت: «خودت را خسته نکن، دومینیک.» جلو آمد و دستش را روی شانه او گذاشت. «ماجرای زیادی را از سر گذرانده‌ای. خودت را خسته نکن.»

خنده‌ای زورکی کرد و گفت: «می‌دانم، می‌دانم.» و معلوم بود دارد جلوی خودش را می‌گیرد عصبانیتش را بروز ندهد. «می‌دانم که همه اینها، این دیدار و همه اتفاق‌های بعدی، می‌توانست در دسامبر ۱۹۳۸ اتفاق افتاده باشد.»

وایان بهت‌زده گفت: «خب، مگر جز این است! الان ۲۰ دسامبر ۱۹۳۸ هستیم دیگه!»

«جرئت ندارم بهتان بگویم ما، بیرون از این رویا، در چه سالی هستیم. می‌ترسم اگر زیاد به خودم فشار بیاورم بیدار بشوم.»
دکتر بالحنی آرامش‌بخش گفت: «تو بیداری، دومینیک. ولی خسته‌ای. قیافه‌ات نشان می‌دهد که خیلی خسته‌ای.»
کنترلش را از دست داد و گفت: «باشه! خودتان خواستید! می‌دانید

از دسامبر ۱۹۳۸ تا حالا چه اتفاق‌هایی افتاده؟ یکیش دومین جنگ جهانی. اصلاً اسم هیروشیما به گوش شماها خورده؟ بوخنوالد چی؟ کسی از پشت سرش پرسید: «جنگ جهانی دوم؟ درسته، در راهه — مثل برق داریم بهش نزدیک می‌شویم.»

نیکودیم گفت: «از وقتی بی‌خبر گذاشتی رفتی و غیبت زد، اتفاق‌های زیادی افتاده. چند بار آمدند سروقت خانه‌ات. کتاب‌ها را هم بردند.»

دستش را بلند کرد و بی‌صبرانه گفت: «می‌دانم، می‌دانم! خودم بهشان گفتم کدام کتاب‌ها را برایم بیاورند. اما این مال خیلی سال پیش است، خیلی سال پیش.»

کم‌کم داشت عصبانی می‌شد که چرا با این که می‌داند دارد خواب می‌بیند و دلش می‌خواهد تماشا کند، نمی‌تواند بیدار شود. صدایی آشنا از پشت گفت: «همه‌جا را دنبال گشتیم. دکتر همه بیمارستان‌ها را زیرورو کرد.»

نکولا که گفت: «شنیدیم رفته بودی بخارست، و آنجا تو را با کس دیگری اشتباه گرفته‌اند.»
«همین‌طور است. من را با شخص دیگری اشتباه گرفتند، چون من دوباره جوان شده بودم.»

یک لحظه مردد ماند، ولی بعد با لحنی پیروزمندانه اما معمایی ادامه داد:

«حالا می‌توانم حقیقت را به شما بگویم. بعد از این که صاعقه به من خورد — درست اینجا وسط سرم — من دوباره جوان شدم. شبیه یک جوان بیست و پنج ساله شدم، و بعدش هم دیگر تغییری نکردم. سی سال است که همان‌طور مانده‌ام.»

متوجه شد که بقیه طور خاصی به او زل زده زده‌اند. احساس کرد خون به سرش زد. دست‌هایش را بالا آورد و سعی کرد بخندد. «می‌دانم که باورش سخت است. اگر فقط می‌دانستید چه اتفاق‌هایی افتاد، همه‌اش هم به‌خاطر همان شوک صاعقه – چند تا زبان شرقی یادگرفته‌ام... آن هم بدون کوچکترین تلاشی... فقط یکپهو متوجه می‌شدم که آن را بلدم، همین! الان هم فقط به این دلیل دارم اینها را می‌گویم، که دارم خواب می‌بینم، و کسی نمی‌فهمد.»

نیکودیم با ملایمت گفت: «شما خواب نیستید، کوکوآنه دومینیک. شما همین جاید، پیش ما، پیش دوست‌هاتون؛ شما توکافه هستید. ما هم دقیقاً تصور می‌کردیم که همین اتفاق بیفتد. مطمئن بودیم که وقتی کوکوآنه دومینیک هوش و حواسش سر جا بیاید و حالت فراموشی‌اش درمان بشود، و برگردد، حالا می‌بینید، صاف می‌آید همین کافه سلکت!»

دوباره زد زیر خنده و با احساس مخمّی که ناگهان در دلش پدید آمد، دوستانش را از نظر گذراند، انگار می‌ترسید در همین لحظه بیدار شود و همه آنها را از دست بدهد.

«ولی اگر من خواب نیستم، حتماً شما از هیروشیما و بمب هیدروژنی خبر دارید، و نیل آرمسترانگ را هم می‌شناسید – فضاوردی که پارسال قدم روی کره ماه گذاشت.»
همگی ساکت ماندند. هیچ‌کس جرئت نداشت به دیگری نگاه کند.

بعد از زمانی نسبتاً طولانی، دکتر سکوت را شکست: «پس ماجرا از این قرار بود. تو را با شخص دیگری اشتباه گرفته بودند.»
آمد جواب بدهد، اما ناگهان احساس خستگی شدیدی بر او غلبه

کرد. صورتش را با دست مالید.

«عین حکایت آن... آن فیلسوف چینی شده. ...می دانید که؟ بارها
برایتان تعریفش کردم.»

وایان پرسید: «کدام فیلسوف چینی، کوکوانه دومینیک؟»
با تندی جواب داد: «همین الان اسمش را گفتم... حالا یادم
نمی آید. حکایت پروانه... و لش کنید، قصه اش طولانی، حوصله اش را
ندارم.»

خستگی غریبی تمام پیکرش را فرا گرفته بود، و یک لحظه ترسید
که از حال برود. پیش خود فکر کرد، بد هم نیست از حال برود؛
این طوری از خواب می پرید.

یکی گفت: «دوموله ماتنی، برایتان سورتمه خبر کرده ام تا
بروید خانه. حتماً و اتا بخاری اش روشن است.»

به زحمت گفت: «من سورتمه لازم ندارم.» و سعی کرد از جا بلند
شود. «پیاده می روم. دفعه بعد که مسئله مطرح شد، می دانم چه جوابی
بدهم!»

نیکودیم پرسید: «چه مسئله ای، دوموله ماتنی؟»
جواب داد: «همان مسئله ای که همه ما را نگران کرده!» که ناگهان
احساس کرد دندان هایش شروع کرد به لرزیدن. سراسیمه و دستپاچه
دهنش را محکم بست و دندان هایش را روی هم فشار داد. چند قدمی
به طرف در خروجی برداشت. همه کنار رفتند و راه دادند تا رد شود.
سر در نمی آورد. می خواست برگردد با تک تک شان روبوسی کند.
می خواست دستش را بالا بیاورد، اما هر حرکتی برایش دشوار شده
بود. درحالی که با دهان بسته نفس های سنگینی از سوراخ های بینی
می کشید با گام های لرزان و ناستوار از کافه خارج شد. هوای سرد

بیرون حالش را جا آورد. به خودش گفت، انگار کم‌کم دارم بیدار می‌شوم. وقتی احساس کرد دیگر کسی او را نمی‌بیند، دستش را جلوی دهانش گرفت و دندان‌هایش را تف کرد توی دستش، هر بار دو-سه تا. به‌طور مبهمی، مثل رویایی نیمه‌فراموش شده، یادش می‌آمد که قبلاً هم این اتفاق برایش پیش آمده: یک زمانی، به خاطر ریختن همه دندان‌هایش مدتی نمی‌توانست حرف بزند. پیش خودش گفت، پس باز همان قضیه است! - احساس آرامش می‌کرد.

آن شب دربان هتل بیهوده منتظر بازگشت مهمان اتاق ۱۹ بود. وقتی برف دوباره باریدن گرفت به کافه سلکت تلفن کرد. به او گفتند یک غریبه، یک آقای محترمی آن‌شب آنجا آمده و صاف رفته به سالن عقبی، اما کمی بعد، شاید چون آنجا خالی بوده و نور مناسبی هم نداشته، بی‌خدا حافظی گذاشته و رفته، دستش را هم جلوی دهانش گرفته بوده.

صبح روز بعد، در خیابان ایسکوپیه، در مقابل خانه شماره ۱۸، جسد یخزده غریبه‌ای پیدا شد، پیرمردی بسیار بسیار پیر، با کت‌وشلوازی آراسته و پالتو پوست گرانقیمت. هم کت‌وشلوار و هم پالتو خیلی به تنش گشاد بود، و شکی باقی نمی‌گذاشت که لباس‌های خودش نیست. به‌جز این، در جیب ژاکتش، یک کیف دستی پیدا شد با مثنی پول خارجی و یک پاسپورت به نام مارتین ادریکورت، متولد هندوراس، ۱۸ نوامبر ۱۹۳۸.

پاریس، نوامبر-دسامبر ۱۹۶۸

میرچا الیاده

جوانی بدون جوانی

«مایا» رویا نیست، اما در خصلت توهم آمیز بودن رویا دخیل است، چون چیزیست مربوط به آینده، و بنابراین مربوط به «زمان»؛ حالا «زمان» به تمامی غیر واقعیست...

- از متن کتاب

سبک نویسنده‌گی الیاده در ادبیات را، «خیالی نویسی»، «شگرف نویسی» و «غرایب نویسی» نامیده‌اند. در آثار ادبی او مفاهیمی چون مکان و زمان مقدس، زمان چرخه‌ای، و بازگشت ادبی فراوان به چشم می‌خورد. او جهان هرروزه را به مکانی در گناپذیر و دور از فهم بدل می‌کند، جایی میان عالم خاکی و عالم ماورا، که در آن، جنبه ماورایی از هر گوشه‌ای سروکله‌اش پیدا می‌شود.

